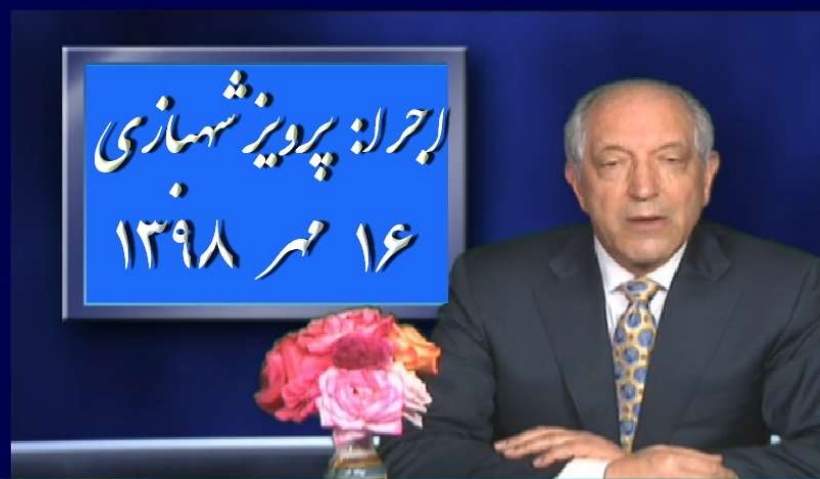


# چه باید رنج کشیدم زیارتاً ای سرکار بر آب دیده و خون حکم گرفت قرار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸



متن کامل برنامه شماره ۷۸۴  
پارویز شهبازی  
Parvizshabazi.com

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار  
 بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار  
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق  
 هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار  
 هر آنکه دشمن جان خودست، بسم الله  
 صلاي دادنِ جان و صلاي کشتنِ زار  
 به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد  
 ترسم و نگریم ز کشتنِ دلدار  
 چو آب نیل دورو دارد این شکنجه عشق  
 به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار  
 چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟  
 که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار  
 چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر  
 چه فرق حیز و مُخَنَّت ز رستم و جاندار  
 به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست  
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار



شکار را به دو صد ناز می برد این شیر

شکار در هوسِ او دوان قطار قطار

شکار کشته به خون اندرون همی زارد

که از برای خدایم بکش تو دیگر بار

دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد

که ای فسرده غافل، بیا و گوش مزار

خمش خمش که اشاراتِ عشق معکوسست

نهان شوند معانی ز گفتن بسیار



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار

### بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

پس مولانا می‌گوید که: رنج خیلی زیادی کشیدم و این رنج را هم یار بوجود آورد، تا اینکه این کار، این کار یعنی زنده شدن به حضور و برداشتن دید هم هویت شدگی‌ها از جلوی چشمم در حالیکه درد می‌کشیدم؛ یعنی خون جگر می‌خوردم؛ و آب دیده ام جاری بود یعنی هوشیاری ایزدی، خرد ایزدی، لطافت ایزدی، به من کمک می‌کرد، انجام گرفت؛ قرار یافت. پس بنابراین می‌بینید که مولانا مشکل انسان و راه حلش را دارد پیشنهاد می‌کند.

و یک بار دیگر من مسأله انسان را که در واقع ایجاد من ذهنی بسیار قوام یافته است، همراه با دردها؛ این دردها هم به استحکام من ذهنی کمک می‌کند توضیح می‌دهم. گفتیم ما از جنس خدا هستیم، از جنس هوشیاری ایزدی هستیم، و امروز خواهیم خواند که می‌گوید ما شبیه یک شعاعی هستیم که از خورشید؛ یعنی خورشید به خدا به اصطلاح تشبیه شده؛ جدا شدیم. در یک بیتی هم خواندیم که گفت ما یک جویباری از آن دریا هستیم. و پس از وارد ذهن شدن آمدیم شروع کردیم به فکر کردن و یک من جدیدی درست کردیم.

اول من ما همین هوشیاری بود امتداد ما امتداد خدا بود؛ ولی وقتی وارد شدیم، آمدیم با فکرها که چیزهای این جهانی را به ما نشان می‌دهند اصطلاحاً هم هویت شدیم؛ و هم هویت شدن به معنی این است که شما یک چیزی را در بیرون بوسیله پنج تا حس و فکر تجسم می‌کنید و به آن حس وجود تزریق می‌کنید. هوشیاری یا ما بعنوان هوشیاری این خاصیت را داریم بطوریکه پس از آن، آن چیز شروع می‌کند به تغییر کردن، در ما هیجان ایجاد می‌شود، یعنی ما یک من جدیدی که از فکر دارد ساخته می‌شود درست می‌کنیم.

و بارها گفتیم اولین فکر شاید اسم ماست، دومی همین کلمه من است؛ اینها همه فکر هستند؛ بعد شاید فکر بعدی مال من است، و ما چیزها را که بصورت فکر درمی‌آوریم بوسیله عامل فکری مال من به خودمان می‌چسبانیم، به آنها هویت می‌دهیم. و پس از اینکه تند تند فکر می‌کنیم، این فکرهای پر از حس وجود به هم می‌پیوندند و یک من تصویری که از فکر ساخته شده تشکیل می‌دهند. و گفتیم با هر چیزی که هم هویت بشویم یا همانیده بشویم آن می‌شود مرکز ما و هر چیزی که مرکز ما بشود می‌شود عینک دید همان هوشیاری.

و مولانا این وجود اولیه ما را که از جنس امتداد خدا یا هوشیاری است به نور روزن تشبیه می‌کند؛ می‌گوید: فرض کنید که یک اتاقی داریم در سقفش یک روزن است، و این اتاق وجود ماست؛ چهار بعد ماست؛ مثل تن ما، فکر ما، هیجانات ما



و همینطور جان حیوانی؛ جان جسمی ما. و آن روزن باز است اول وقتی می‌آییم به این جهان، و ستون نوری از روزن می‌تابد. می‌گوید فرض کنید خورشید خداست، و آن نور تابیده شده از روزن هم خود ما هستیم؛ هوشیاری هستیم، و روزن هم سوراخی است که می‌تواند وارد بشود، و در اصل این روزن همین فاصله بین فکرهاست که اول باز است؛

و پس از اینکه ما هم هویت می‌شویم با چیزها و هویت ایجاد می‌کنیم، یواش یواش روزن شروع می‌کند به بسته شدن و به تدریج که جلوی روزن را ما می‌گیریم با هم هویت شدگی‌ها، می‌بینید که جلوی نور را ما می‌گیریم؛ جلوی دید خودمان را می‌گیریم، پس ممکن است که پس از مدتی یعنی حدود ده تا دوازده سالگی روزن بطور کامل بسته بشود. و با هر چیزی که هم هویت می‌شویم گفتیم می‌شود عینک دید همین ستون نوری که اول می‌تابد، و دید عوض می‌شود.

دید وقتی عوض بشود هوشیاری از پشت عینک چیزهای مادی جهان را ببیند، این دید غلط است؛ این دید دردآور است، مثلاً اگر مثلاً با پول ما هم هویت می‌شویم آن پول می‌شود یک عینک دید؛ با پدرمان مادرمان هم هویت می‌شویم آنها می‌شوند عینک دید، و با هزار تا چیز دیگر هم، هم هویت می‌شویم، مثل باورهای مختلف، و با هر چیزی که هم هویت شدیم، جهان را و خودمان را و زندگی مان را بر حسب آنها حول محور آنها سازماندهی می‌کنیم و آنها را می‌خواهیم زیاد کنیم چون فکر می‌کنیم در آنها زندگی است.

الان دیگر زندگی را بر حسب آنها می‌بینیم، بر حسب به اصطلاح چیزهای مادی می‌بینیم و زندگی را در آنها می‌بینیم فکر می‌کنیم زیاد کردن آنها به ما زندگی خواهد داد، و توقع اینکه دیگران این چیزها را به ما بدهند و یا مانع ایجاد نکنند به اینها برسیم، این توقع برآورده نمی‌شود و ایجاد رنجش می‌کند، و خشم می‌کند. پس بنابراین می‌بینید که ایجاد دردهایی مثل خشم و ترس و مثلاً ترس از اینکه این چیزی که الان من چسبیدم به آن از دستم برود؛ یا به دستم نیاید؛ یا اینکه دارم یکی از من می‌گیرد خشمگین می‌شوم؛ یا اینکه دارد به من نمی‌دهد می‌رنجم؛ خشمگین می‌شوم، اینها هم به این هم هویت شدگی‌ها اضافه می‌شوند.

یعنی ما با اینها هم، هم هویت می‌شویم، اینها را ما نمی‌توانیم حلش کنیم پس یک معجونی از حافظه هیجانی و حافظه ذهنی ما پیدا می‌کنیم که اسمش من ذهنی هست. و من ذهنی دارای هیجانات منفی است، دارای درد است، و دید ما را مادی می‌کند، عوض می‌کند، خراب می‌کند، و کج و معوج می‌کند ما درست نمی‌بینیم؛ نه این جهان را؛ نه خدا را. اما این دید قرار بوده موقتی باشد. طرح خدا این است که پس از یک مدتی ما دوباره خردمند بشویم، و بتوانیم با همان هوشیاری که اول آمدیم با همان ببینیم، و متوجه بشویم این عینک‌های را که جدیداً زدیم به چشم مان از طریق هم هویت شدگی با فکرها این‌ها غلط می‌بینند.



اینکه ما فکر می‌کنیم در پول مان در همسرمان، در بچه مان، در نمی‌دانم باورهای مختلف مان زندگی وجود دارد، اینها درست نیست، ما خود زندگی هستیم؛ ما امتداد خدا هستیم؛ ما خردمند هستیم. و بارها گفتیم که یواش یواش زندگی این عینک‌ها را از روی چشم ما برمی‌دارد، ولی این کار باید هوشیارانه صورت بگیرد. یعنی هر انسانی باید هوشیار بشود به این که من عینک‌های من درآورده؛ من ساخته به چشمک زدم، و اینها سبب دردهای من است و طرح خدا این است که اینها را یکی یکی بردارد.

و بارها گفتیم که اولاً قبول مسئولیت که من همچون عینکی به چشمم دارم، و شناسایی این عینک دردآور است. برای اینکه این چیز جدیدی که ما ساختیم به نام من ذهنی کمال طلب است، هر کسی فکر می‌کند که عاقل است، هیچ چیزی کم ندارد، مخصوصاً وقتی جوان است به آن افتخار می‌کند، به بحث و جدل می‌پردازد که من درست می‌گویم، چون یکی از خاصیت‌های من ذهنی این است که من درست می‌گویم؛ شما غلط می‌گویید، و عقل من درست است، و نقصی ندارد، بنابراین تا شخص زیر بار برود که دردهای خودم را من خودم ایجاد می‌کنم، و این عینک‌های مادی اینها را ایجاد می‌کنند، خودش دردناک است. یعنی باید قبول کند که به اصطلاح کامل نیست و پرفکت نیست به اصطلاح و ناقص است.

و دردهایی مثل حس نقص، و حس سیر نشدن و دردهایی مثل خشم مثل نگرانی و اضطراب از آینده، مثل رنجش، مثل کینه، مثل حسادت، مثل حس تنهایی، و یا احساس گناه و غیره اینها من درآورده است؛ من ساخته است؛ اینها را خدا به من نداده، خدا همچون دردهایی را اصلاً خودش ندارد، من هم امتدادش هستم پس من هم ندارم. اینها را من ساختم خود این قبول که من اینها را درست می‌کنم، و من ذهنی من نیستم، و این قدر که به آن افتخار می‌کردم این من نیستم، خودش رنج و درد دارد. توجه می‌کنید؟

ولی یار، خدا، یکی یکی این عینک‌ها را هم هویت شدگی‌ها را هدف قرار می‌دهد، امروز هم خواهیم خواند، همینطوری ما را رها نمی‌کند که هر کسی دلش می‌خواهد من ذهنی داشته باشد؛ هر چقدر هم می‌خواهد درد ایجاد کند، غلط ببینید بعدش هم بمیرد برود، این را روا نمی‌دارد. برای اینکه طرحش این است که پس از اینکه خودش بصورت ما آمده به این جهان، خودش خودش را از خواب ذهن بیدار کند؛ و دوباره هوشیارانه در ما به خودش زنده بشود. که اندازه خودش بینهایت است، و خدا فناپذیر است؛ زندگی مرگ نمی‌پذیرد، ما هم از آن جنس هستیم پس ما را هم فناپذیر بکند، از این حس فناپذیری و حس ترس از مردن برهاند، و ما را جاودانه کند. طرح خدا این است. اگر کسی مقاومت کند درد می‌کشد. پس بیت الان معنی می‌دهد.



دوباره توضیح بدهم در مورد ایجاد روزن، گفتیم، ما یک روزن داریم ما مثل اتاقی هستیم که یک روزن دارد اولش باز است، به تدریج که هم هویت شدگی‌ها را اضافه می‌کنیم دیگر این نور را نمی‌بینیم، نور جلوی بسته می‌شود، و روزن بسته می‌شود. و تمثیل این گفتیم شبیه این است که یک کسی بالای جو زمین باشد که نیروی جاذبه زمین قطع می‌شود، و این زمین که می‌گردد آن را دیگر نمی‌گرداند، خیلی بالا برود می‌بیند که خورشید دائماً می‌تابد.

و وقتی بیاید روی زمین بسته به اینکه کجا به زمین می‌رسد، می‌بیند که شب و روز می‌شود، بعضی جاهای زمین است که اگر آنجا بیفتد، شب‌ها خیلی طولانی هستند، روز مثلاً ممکن است آنجا یک ساعت باشد، نیم ساعت باشد، و پس ابتدا که روزن خالی است و نور می‌تابد؛ گفتیم ما این ستون نوری هستیم، شبیه این است که ما بالای جو باشیم و ببینیم خورشید می‌تابد، و فرو افتادن ما روی سطح زمین شبیه این است که پس از هم هویت شدگی‌ها ما ببینیم.

پس بسته به اینکه با چه چیزهایی و چقدر هم هویت شدیم، یک عقلی پیدا می‌کنیم به نام عقل جزوی؛ یا عقل من ذهنی و خورشید زندگی را کاملاً نمی‌بینیم؛ یا اصلاً نمی‌بینیم، بسته به اینکه چقدر ما هم هویت شدیم و عینک‌های مادی داریم و چقدر درد ایجاد کردیم، ممکن است برای ما روزن اصلاً بسته شده باشد. امروز راجع به این روزن خواهیم خواند که مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

## دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

یعنی خانه‌ای که روزن ندارد روزنش را بستیم ما جهنم است، و اصل دین هم این است که ای خواجه یا ای بنده باز کردن روزن بطور مجدد هست. یعنی دوباره باید روزن را باز کنیم. و این کار گفتیم با تسلیم صورت می‌گیرد، و هر لحظه قضا یعنی فرمان الهی یا تدبیر الهی؛ قضا، قضا و قدر یک اتفاقی را بوجود می‌آورد و شما اطراف آن فضا را باز می‌کنید، این اسمش تسلیم است.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت و این ما را از جنس همین روزن می‌کند، نور روزن می‌کند. یعنی اگر شما می‌خواهید روزن را یک لحظه باز کنید تسلیم بشوید. و روزن عقل دارد، خرد ایزدی را دارد، عشق دارد و سبب شناسایی این می‌شود که حقیقتاً من دید غلطی دارم، و آدم زیر بار می‌رود نرم می‌شود، و هر موقع که من تسلیم می‌شویم، من ذهنی برای یک لحظه هم که شده تعطیل می‌شود، و ما زیر ابزارهای کنترل آن دیگر نیستیم. پس چاره‌اش این است که چون خدا می‌خواهد ما را دوباره مثل اول کند؛ منتها هوشیارانه، به همان هوشیاری تبدیل کند عینک‌ها را یکی یکی بردارد.



و چون برداشتن این عینک ها درد دارد. ما باید اتفاقات بیفتند، فضا را باز کنیم، صبر و شکر داشته باشیم. هر موقع هم دیدیم فضا را بستیم و من ذهنی را بوجود آوردیم، گفتیم عذرخواهی کنیم دوباره فضا را باز کنیم. این تکنیک زنده شدن به زندگی است؛ اما این کار با درد همراه است. اسمش درد هوشیارانه است. چون در این غزل آمده من باز هم توضیح می‌دهم.

دو جور درد کشیدن هست یکی که انسان بفهمد که این عینک ها را دارد، و این عینک ها دید بد به ما داده، که دید زندگی نیست؛ دید خردمندانه نیست، و یکی یکی این دیدها را یا هم هویت شدگی ها را شناسایی کند، بیندازد. گفتیم وقتی آگاه است به این کار و وقتی از یک چیزی که به آن چسبیده می‌خواهد خودش را بکند، هم می‌ترسد، هم خشمگین است، هم احساس خبط می‌کند که چرا من این کار را کردم. ولی می‌نشیند نگاه می‌کند، صبر می‌کند تا این هم هویت شدگی و این عینک از ما جدا بشود برای همین می‌گوید که:

چه مایه رنج کشیدم ز یار؛ پس شما می‌فهمید که برای برداشتن این عینک ها باید درد هوشیارانه بکشیم و این را یار به ما می‌دهد، نه همسرمان؛ نه بچه مان؛ نه مردم، تا اینکه این جریان برداشتن این عینک ها به پایان رسید. و هر دفعه که من این عینک ها را شناسایی کردم، خواستم بردارم ترس آمد، غصه آمد، حس خبط آمد، نگرانی آمد، چی می‌شود، احساس ابهام همه این ها را من تحمل کردم، و در عین حال که صبر می‌کردم، این خرد زندگی وارد می‌شد، عشق زندگی وارد می‌شد به این خانه من. یعنی روزن باز بود. مهم این است که این روز را ما باز کنیم، روزن با تسلیم باز می‌شود پس این کار انجام گرفت، درد کشیدم زیاد.

بله امروز دو تا غزل کوتاه برایتان می‌خوانم بعداً ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند و نشان می‌دهد که بدون درد هوشیارانه امکان زنده شدن به حضور وجود ندارد، ما آمدیم این عینک ها را گذاشتیم، شناسایی و برداشتن این عینک ها با درد هوشیارانه همراه است. درضمن گفتم یک جور هم درد کشیدن هست که انسان غافل باشد از اینکه این عینک ها را دارد، و این دیدها به او غصه می‌دهند، و نفهمد که این غصه ها را یار می‌دهد، و دیگران را ملامت کند: که مردم زندگی من را خراب کنند. و همینطور جاهلانه و بی‌خبرانه درد بکشد، و معتاد به درد باشد؛ معتاد به بدبختی باشد، و هی مرتب همه را ملامت کند، غیر از خودش، و فکر نکند که اصلاً خودش نقصی دارد. این هم یک جور درد کشیدن است که اغلب مردم اینطوری درد می‌کشند.

آنهايي که به مولانا گوش می‌کنند و حرف بزرگان را می‌خوانند می‌فهمند این بیت چه می‌گوید، این بیت، بیت مهمی است، که یار به ما درد می‌دهد و ما هوشیارانه درد می‌کشیم، مثل اینکه آدم اعتیادش را؛ در واقع ما اعتیاد به بدبختی را





می‌خواهیم ترک کنیم؛ اعتیاد به فکرهای مخرب کردن که غالبشان فکرهای منفی هستند، مثل گفتم ترسیدن، خشمگین شدن، ملامت کردن خود و دیگران، احساس گناه، اینها همه هر چه که از این چیزها شما می‌گویید، مال من ذهنی است، آره در واقع بدبختی است دیگر، اعتیاد به بدبختی است، آدم می‌گوید این کار یعنی اعتیاد به بدبختی را ترک کردن. برای همین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق

### هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

عشق یعنی اینکه ما از جنس خدا بودیم و جدا شدیم یک من ذهنی درست کردیم، این عینک‌ها را یکی یکی برمی‌داریم، دوباره هوشیارانه از جنس او می‌شویم، یعنی از جنس خدا می‌شویم. و خدا بینهایت و ابدیت خود را در ما برقرار می‌کند، جنس خود را در ما برقرار می‌کند. این عشق است. عشق یعنی هوشیارانه از جنس خدا شدن، که وقتی ما این تحول را انجام می‌دهیم، همین هوشیاری را همین زندگی را همین خدا را در هر چیزی و در هر کسی می‌شناسیم و چون به آن ارتعاش می‌کنیم همان ارتعاش را در مرکز دیگران هم بوجود می‌آوریم. بلی و یار هم که خدا است زندگی است.

و می‌گوید هزار یعنی خیلی زیاد هزار آتش و آتش یعنی درد، دود یعنی، گیجی که آدم درد می‌کشد و گیج می‌شود، درد هوشیارانه هم آدم گیج می‌شود، آدم می‌خواهد از یک هم هویت شدگی جدا بشود می‌ترسد، ولی صبر می‌کند درد می‌کشد دود است درست نمی‌بیند، زیر غم است، این کار را بکنی با اتحاد با او می‌رسی. بعد آن موقع می‌گوید: اگر می‌خواهی به خدا زنده بشوی؛ هزار یعنی خیلی زیاد باید درد بکشی؛ دریغ بخوری افسوس.

می‌بینید حتی کسانی که به زندگی زنده می‌شوند در فرایندش به افسوس می‌خورند شما هم که الان زنده شدید می‌گویید چرا در جوانی این کار را نکردم، پنجاه سال زندگی من هدر شد و بلاهایی که سر ما می‌آید اگر به حرفش گوش نکنیم، بله؟ گفتیم زندگی هم هویت شدگی‌های ما را هدف قرار می‌دهد، تیر می‌اندازد، و بارها گفتیم کسی که عقل جزوی دارد یعنی عقل من ذهنی دارد دچار ریبُ المُنون است؛ یعنی حوادث ناگوار زندگی است.

و خلاصه یار وقتی کسی من ذهنی دارد می‌گوید یار خدا، بعد یادش می‌آید که ای بابا من خیلی هم هویت شدگی دارم باید درد بکشم که به او زنده بشوم. در ضمن این دردهایی را هم که کشیده‌ام در گذشته در واقع از یار بوده، برای اینکه من تسلیم نشدم، نفهمیدم جریان چی هست، این دید خودم را اصل می‌دانستم، فکر می‌کردم باید هم هویت بشوم با فرزندم با همسرم، باید آنها را کنترل کنم، الان فهمیدم به هر حال اینها کار یار بوده، همیشه یار آماده بوده آنجا حاضر بوده، مرتب حوادث را طوری جور می‌کرده که من بیدار بشوم، من هم به خواب عمیق فرو رفته بودم.



پس بنابراین وقتی می‌گوید دریغ افسوس چه افسوس هایی که ما قبلاً خوردیم چه بعد از اینکه زنده شدیم می‌خوریم، بلاهایی که سر ما آمده، بلاهایی که الان سرمان می‌آید، اینها بخاطر این است که ما به یار هوشیارانه و آنطور که قضا می‌خواهد، یعنی تدبیر الهی می‌خواهد زنده نمی‌شویم. خلاصه اش این است که جریان یکی شدن با خدا، عشق، و زنده شدن خدا در ما به خودش مستلزم گنجی است؛ درد است، غم است. این که یکی بگوید که من حاضر نیستم درد هوشیارانه بکشم، باید بداند که دارد درد غیر هوشیارانه می‌کشد، توی آتش درد و دود و غم هست، گرفتار هستی؛ اگر تو گرفتاری خودت را نمی‌بینی ببین. درست است؟

الان می‌گوید که پس بنابراین فهمیدیم در بیت بالا که هر کسی بخواهد به یار برسد و به عشق برسد، باید من ذهنی را متلاشی کند. و اگر ما فضا را باز کنیم تسلیم باشیم خرد زندگی آن را متلاشی می‌کند. یعنی قدرت شناسایی به ما می‌دهد و ما آنها را می‌شناسیم، و چون به شادی آن زنده هستیم می‌توانیم اینها را ببندازیم. یعنی زندگی وضعیتی بوجود می‌آورد که شما حیف تان نمی‌آید هم هویت شدگی را ببندازید. الان حالتان خوب می‌شود بعد با آن دید حال خوب و خرد زندگی می‌گویید که: این رنجشی که من از پدرم دارم برای چی نگه داشتم؟ می‌اندازید، می‌اندازید، ولی اگر من ذهنی داشته باشید و زیر نفوذ من ذهنی باشید؛ من ذهنی یک قسمتی از وجود خودش را نمی‌اندازد؛ رنجش را نمی‌اندازد، چرا ببندازد؟ قسمتی از وجود خودش است، کمک می‌کند بهش، پس من ذهنی نمی‌اندازد مولانا گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

## کی تراشد تیغ، دسته خویش را؟ رو بجراحی سپار این ریش را

یعنی چاقو دسته خودش را نمی‌برد، این ریش یعنی زخم من ذهنی را باید بسپاری به جراح خدا. بله، الان که فهمیدیم باید این من ذهنی کشته بشود و از بین برود متلاشی بشود، و فعلاً مثل جان ماست، فکر می‌کنیم جان ماست، خود ماست الان می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## هر آنکه دشمنِ جانِ خودست، بسمِ الله

### صَلَايِ دَادِنِ جَانِ وَ صَلَايِ كَشْتَنِ زَارِ

هر کسی دشمن جان من ذهنی خودش است بفرما، همین الان شروع کند. برای اینکه خدا دعوت عمومی داده که بیایید جان بدهید، یعنی جان من ذهنی را بدهید، و من می‌خواهم دعوت عمومی که شما را بصورت زار بکشم، یعنی رحمی به من ذهنی شما نمی‌کنم. چه شما داوطلبانه بیایید؛ چه به زور بیایید، ولی اگر عاقل باشید همین دعوت را می‌پذیرید. خوب



هر کسی که بتواند تسلیم بشود، فضا را باز کند درد هوشیارانه اش خیلی کمتر است، تا این قدر درد ناآگاهانه بکشد که هم بدنش خراب بشود، هم گیج بشود.

پس شما دعوت عمومی خدا را برای دادن جان من ذهنی برای اینکه بصورت زار کشته بشوید، یعنی هی ناله نکنید که مردم من این هم هویت شدگی را مثل اعتیاد می‌ماند، نمی‌توانم از دست بدهم؛ نمی‌توانم جدا بشوم. نه، آن گوش نمی‌کند کشتن زار یعنی خدا به ناله های شما، ناله های من ذهنی شما اصلاً گوش نمی‌کند، چه شما آگاه باشید چه نباشید. آن با قانون خودش عمل می‌کند. و اگر شما عاقل باشید این من ذهنی را می‌گذارید می‌رود. و صلا معنی اش این است که این دعوت خدا به دین ربط ندارد به نژاد ربط ندارد به باور ربط ندارد، به مرد و زن ربط ندارد، همه من ذهنی دارند، بیایند جان بدهند، و من هم آنها را بگشتم. درست است؟ و هر که هم حاضر است بسم الله. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد

### نترسم و نگریم ز کشتن دلدار

شاید مولانا خودش را می‌گوید، یا هر انسانی که می‌داند باید کشته بشود نسبت به من ذهنی، یعنی بگذارد من ذهنی اش را زندگی متلاشی کند. به من نگاه کن، که زنده شدن به خدا به صد تا؛ صد علامت کثرت است؛ آن دردها می‌ارزد، این چیزی که من به دست آوردم در مقابلش آن دردها چیزی نبود، تازه من آن دردها را باید می‌کشیدم که اصلاً، بیشتر از آن را اگر زنده نمی‌شدم باید می‌کشیدم، تا حالا مگر ما درد نکشیدیم؟

به من نگر که مرا او به صد چنین آرزو؛ شما دارید می‌گویید، یعنی من ذهنی ما را خدا له کند، عوضش شادی اش را آرامشش را، حس وجود خودش را، بینهایتش را، ابدیتش را به من می‌دهد، و بنابراین من نمی‌ترسم، و فرار نمی‌کنم از اینکه خدا من را بکشد، یعنی من ذهنی ام را بکشد. من ذهنی را می‌کشد من را به خودش زنده می‌کند.

پس شما باید بنشینید ببینید که چجوری می‌ترسید؟ وقتی هم هویت شدگی هایتان را می‌خواهید بشناسید و بیندازید شما چجوری می‌ترسید و فرار می‌کنید؟ عبارت دیگر شما همیشه از این لحظه می‌گریزید، برای اینکه انسان بتواند هم هویت شدگی هایش را بشناسد باید از جنس این لحظه باشد، در این لحظه باشد؛ گذشته و آینده نباشد؛ در گذشته و آینده هستید من ذهنی دارید. چقدر می‌توانید در این لحظه باشید و فکر گذشته و آینده را تعطیل کنید؟ یعنی از این فکر به آن فکر نپرید، هیچی؟ پس شما می‌ترسید و می‌گریزید.

هر کسی که از این لحظه می‌گریزد به گذشته و آینده می‌ترسد. نباید بترسید؛ باید به چشمان هم هویت شدگی نگاه کنید، می‌گویید من تو را لا می‌کنم، من تو را نمی‌خواهم. ما گفتیم از جنس خدا هستیم، و خود خدا و زندگی که او به ما می‌دهد



کافی است، بنابراین احتیاج به چیزی نداریم ما، که بترسیم هویت مان را از آن بکشیم بیرون، بگوییم من به تو احتیاج ندارم برای زندگی من خودم زندگی هستم، انسان از چی می ترسد؟ از تنهایی می ترسد، از اینکه آینده چی می شود، از اینکه مردم چی می گویند؛ شما که به این چیزها احتیاج ندارید؛ مردم هر چه می خواهند بگویند، به مقایسه احتیاج نداریم، اتفاقاً هر کسی نور روزن خودش است، نور روزن شما با چیزی قابل قیاس نیست، خدا با چیزی قابل مقایسه هست؟ نه. فقط من ذهنی قابل مقایسه هست؛ آن هم در هپروت در توهم. اصلاً مقایسه خود با دیگران معنی ندارد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## چو آب نیل دورو دارد این شکنجه عشق

### به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار

بله، می گوید که همینطور که موسی معجزه داشت؛ یکی از معجزات موسی این بود که آب نیل؛ که در اینجا نماد هوشیاری است که از آنور می آید، برای اینکه ما اگر این آب زندگی به ما نرسد که ما نمی توانیم زنده باشیم، هر لحظه دم ایزدی می آید ما را زنده می کند؛ آب نیل در اینجا به آن تشبیه شده است؛ می گوید: این آب زندگی که می آید وارد وجود ما می شود، یعنی نور روزن بعبارت دیگر، دو تا رو دارد. وقتی می گوید شکنجه عشق یعنی درد، درد دو تا رو دارد: یا هوشیارانه است برای ترک اعتیاد؛ ترک هم هویت شدگی یا ناهوشیارانه است. معجزه موسی این بود که اطرافیان موسی وقتی آب را برمی داشتند از رود نیل، آب بود. وقتی اطرافیان فرعون برمی داشتند خون می شد. و باز هم یادتان بیاورم که یکی از اطرافیان فرعون یک دوستی داشت که طرفدار و پیرو موسی بود. گفت که تو آب را بردار و بده به من. او آب را برداشت داد به او، موقع خوردن دید خون شد. معنی اش چی هست؟ معنی اش این است که اگر شما من ذهنی داشته باشید آبی که از آنور می آید، همه اش خون است، خون می خوریم. تا مجبور بشویم این هم هویت شدگی ها را برداریم، پس عشق شکنجه می کند شما هوشیارانه هم هویت شدگی ها را بردارید. وقتی یکی را برمی دارید از آنجا نور می آید، وقتی هیچ بر نمی داری، برای اینکه اطرافیان فرعون پیرو فرعون بودند، فرعونیت؛ من ذهنی را به اصطلاح وسعت می دادند. قوام می بخشیدند، در فکر انداختن من ذهنی نبودند. موسی بود که به زندگی زنده شده بود و کسانی که پیرو موسی بودند آنها دنبال زنده شدن به حضور بودند.

پس می آییم به شما، که شما ببینید آیا در این لحظه شما فضاگشا هستید. پس آب زندگی برای شما آب است. اگر منقبض می شوید، ستیزه می کنید، اگر قضاوت می کنید، اگر مقاومت می کنید آب زندگی خون است، و شما این را می دانید. و در ضمن تمثیل دیگر که شخص دیگری که پیرو موسی بود، آمد آب را برداشت داد به من ذهنی موقع خوردن خون شد، معنی اش این است که کس دیگری به ما نمی تواند کمک کند، شما نباید دنبال کسی باشید به شما کمک کند، آن آب را



برمی‌دارد؟ بله، اگر خودش بخورد آب است، به شما بدهد خون است. برای اینکه شما آب را خون می‌بینید، بخاطر آن عینک‌ها است تا این عینک‌ها را برنارید و درد هوشیارانه نکشید، آب زندگی خون خواهد شد.

و اینکه می‌گوید شکنجه عشق، عشق یا خدا این قدر ما را شکنجه می‌کند که ما بفهمیم که این عینک‌ها را باید برداریم و با نور او ببینیم، نمی‌شود ما دست روی دست هم بگذاریم. برای همین هم در این غزل می‌گوید: بیا و گوش مغار یعنی تأمل نکن، صبر نکن. پس شکنجه عشق دو رو دارد: به اهل خویش یعنی آنهایی که اهل عشق هستند؛ آنهایی که اهل عشق هستند فضا را باز می‌کنند همین لحظه از جنس زندگی می‌شوند. یا نه این قدر باز کرده اند تمام این عینک‌ها را برداشته اند دیگر کاملاً از جنس زندگی شده اند، برای آنها آب است، برای کسانی که مقاومت می‌کنند، قضاوت می‌کنند هنوز هم هویت شدگی با چیزهای آفل را ادامه می‌دهند برای آنها خون است، برای اینکه آنها از جنس عشق نیستند، در این لحظه از جنس زندگی نیستند، پس همین که فضا را باز می‌کنید آب زندگی آب تجربه می‌شود، همین که می‌بندید آب زندگی خون می‌شود، به این راحتی.

و شما می‌دانید که این شکنجه عشق است شکنجه خداست. شکنجه عشق یعنی چی؟ یعنی تا زمانیکه هوشیارانه با او به وحدت نرسیدید به زندگی زنده نشدید، عمیق نشدید یا به بینهایت او زنده نشدید، همین است که هست. این شکنجه قطع نمی‌شود. معجز موسی معنی اش این است دیگر، معجز موسی یعنی قانون خدا، هر کسی هم هویت شدگی دارد خون می‌خورد، هر کسی هم هویت شدگی‌ها را برداشته آب زندگی می‌خورد؛ آب حیوان می‌خورد. خوب اینها اطلاعات مهمی است که مولانا به شما می‌دهد بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟

### که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

می‌گوید اگر شمع نسوزد، یک شمعی داریم این نمی‌سوزد، و یک عودی هم داریم که اسمش عود است، خوشبو است ولی نمی‌سوزد. به چه درد می‌خورد؟ ارزشی ندارد. که بین این عود که اگر بسوزد خوشبو است، و ریشه خار که اگر بسوزانید دود می‌کند چه فرق هست؟ هیچی. چی می‌گوید؟ می‌گوید: انسان می‌آید این عینک‌ها را می‌زند، عینک‌ها را بردارد به شمع تبدیل می‌شود، و نور خدا را به جهان پخش می‌کند. خوب یک کسی نمی‌خواهد این هم هویت شدگی‌ها را بردارد به چه درد می‌خورد پس این شمع؟ یعنی شما اگر شمع تان را روشن نکنید اصلاً ارزش شما چی هست؟

و شما عود هستید یعنی اگر به خدا زنده بشوید، به آن هوشیاری اولیه بشوید هوشیارانه، این بوی خوش عشق را در جهان پخش می‌کنید. اگر نشوید همین درد پخش می‌کنیم دیگر، دود پخش می‌کنید، دود و درد، کارهای ما، فکرهای ما، تلقینات



ما در جهان دود ایجاد می‌کند، و بوی بد، بوی بد درد. بجای اینکه بوی عشق را و زیبایی را و زنده شدن را و خرد را به جهان پراکنده کنیم، بدتر بوی درد را، تشویق به هم هویت شدگی را، تشویق به واکنش های بد را، توصیه به خشم را اینها را می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

شما بگویید من عود هستم باید خودم را روشن کنم. شمع هستم باید خودم را روشن کنم، اگر روشن نکنم به درد نمی‌خورم من. من که نیامدم که کار کنم هی جمع کنم جمع کنم بمیرم بروم، من شمع خدا هستم باید روشن کنم این را، و سهم عمده ای دارم من در روشن کردن این شمع، باید تسلیم بشوم، باید به مولانا گوش بدهم، باید اشکالاتم را ببینم، اشکالاتم را رفع کنم، باید کار کنم؛ بالا گفته درد هوشیارانه می‌خواهد؛ و من از اول عمرم درد کشیدم نفهمیدم چرا درد می‌کشم، من می‌فهمم این درد ها را خودم ایجاد کردم، این دیده‌ها دیده‌های بدی هستند، من را می‌ترسانند، من را خشمگین می‌کنند من را حسود می‌کنند، من مجبور می‌شوم خودم را با دیگران مقایسه کنم، من حس نقص می‌کنم، درحالیکه گفت به من: کامل جان آمده ای دست به استاد مده.

من کامل جان هستم، چطور این همه احساس نقص و نیاز به دیگران می‌کنم؟ تنها نمی‌توانم باشم، حتماً باید به چیزی مشغول باشم، یا باید یک کسی پیشم باشد، چرا تنها نمی‌توانم باشم؟ برای اینکه من ذهنی دارم، برای اینکه نیاز به مصاحبت دیگران دارم، برای اینکه سرم شلوغ است باید همیشه شلوغ باشد، چرا نمی‌توانم ساکت باشم، حتماً باید یا تلویزیون تماشا کنم، نمی‌دانم با یکی حرف بزنم، به آن تلفن بزنم. حوصله ام سر می‌رود، اصلاً چرا حوصله ام سر می‌رود؟ پس من ذهنی دارم.

پس عود و شمعی هستم که خودم را باید روشن کنم، بطور قطع و یقین می‌دانم اگر روشن نکنم، اصلاً هیچ ارزشی ندارم. اصلاً انسانی که شمعش را روشن نکند یعنی به حضور زنده نشود اصلاً ارزشی ندارد، شبیه حیوان است. و ما اینها را نمی‌دانستیم و از مولانا یاد می‌گیریم.

الان مثال دیگری می‌زند، مثال اینکه یک پهلوانی را در نظر بگیر می‌گوید من پهلوان هستم، من ذهنی می‌گویم من پهلوان هستم، ولی می‌ترسد، خوب پهلوانی دشمن حمله کرده بیا برو جنگ، می‌گوید نه من می‌روم قایم می‌شوم، من نمی‌دانستم جنگ هست. من ذهنی هم با این دیده‌ها ادعای زیادی دارد، ولی وقتی به او می‌گویند این عینک‌ها را بردار؛ فوراً می‌ترسد. برای همین می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر

### چه فرق حیز و مُخَنَّت ز رستم و جاندار

می‌گوید اگر امتحان نباشد، امتحان برداشت این عینک‌ها نباشد، که دردناک است و شخص درد را نتواند تحمل کند هوشیارانه، تمثیلش همین جنگ است دیگر. می‌گوید اگر زخم شمشیر نباشد در جنگ و زخم نیزه نباشد و زخم تیر نباشد، در اینصورت فرقی بین پهلوانی مثل رستم؛ مرد قوی؛ مرد جنگجو و آن که ترسو است مردی که ادا اصول زنانه دارد تا به آن می‌گویند دشمن حمله کرده می‌لرزد و خودش را گم می‌کند، بین رستم و او چه فرقی است؟ او هم می‌گوید من هم رستم هستم، وقتی که امتحان نیست.

یعنی اگر کسی قصباً با آگاهی نتواند به چشم مان ترس نگاه کند، و این هم هویت شدگی را ببیند، مثل رستم بایستد آنجا چالش را بردارد، این آدم اگر بترسد که در این صورت رستم نیست که دیگر، انسان نیست که دیگر، رستم پهلوان ایرانی معلوم است که مولانا خوب شاهنامه را خوانده و تمثیلاتش را بکار می‌برد. رستم سوار رخس است، رخس را چچوری انتخاب کرده؟ رفته دستش را گذاشته روی اسب‌ها، فشار داده رستم، پشت همه اسب‌ها فرو رفته، برای اینکه زور داشته، یکی اش نرفته، و آن رخس است. گفته این اسب من است.

کدام اسب فشار می‌دهی پایین نمی‌رود؟ همین اسب زندگی، اسب هوشیاری. چرا؟ برای اینکه از جنس‌های آفل ساخته نشده، از جنس آفل و گذرا ساخته نشده. پس سوار اسب زندگی است. رستم هفت خان را طی می‌کند، رستم آدمی است که دیو سفید را پیدا می‌کند، دیو سفید چکار کرده؟ یک ابری بالای سر پهلوانان ایران کشیده، این ابر چه ابری است؟ همین ابر دردی است که بالای سر بشریت کشیده شده. یک پهلوانی می‌تواند منشأ درد را پیدا کند، و بگشود. و ما می‌دانیم که خون جگر دیو سفید است که دوی درد چشمان پهلوانان ایران است، پهلوانان ایران کی‌ها هستند؟ همین ما، و تمام بشرها البته، تمام انسان‌ها.

چه چیزی چشم‌شان را باز می‌کند؟ همین دردی که، حافظه دردی که ما حمل می‌کنیم باید آن را از آن بکشیم بیرون، که این همین در واقع توی رنجش شماست. وقتی شما رنجستان را می‌بخشید در واقع دیو سفیدتان را دارید می‌کشید، خونس را می‌چکانید به چشم‌تان، چشم‌تان باز می‌شود. تابحال با عینک درد می‌دیدیم، الان این رفت چشم‌مان باز شد، چرا باز شد؟ برای اینکه روزن باز شد، شدیم هوشیاری اولیه. پس می‌گوید: برای انسانی که می‌خواهد هم هویت شدگی‌اش را ببرد، بریدن هم هویت شدگی بهتر از ارضای آن است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

به پیش شخص شما که رستم هستید، زخم تیغ، کدام تیغ؟ تیغی که هم هویت شدگی را می برد، و این تیغ خداست. شما فضا را باز می کنید می گوئید: این را ببر، ببر من لا می کنم، نمی خواهم، چسبیده بودم به آن هر چه می خواهد باشد، پیش رستم آن تیغ بهتر از شکر است. و برخورد تیر خدا به هم هویت شدگی ما؛ که بعضی ها جیغ شان می رود بالا؛ لذیذ تر از این است که این هم هویت شدگی ارضا بشود. شما یک مجلسی می روید هم هویت شدگی با اهمیت و مهم بودن دارید دانشمندی دارید، یک کسی می گوید شما بی سواد هستید، تیر زده به چی؟ به یک هم هویت شدگی شما، آن زده خدا زده، شما یک ذره تأمل می کنید.

می گوئید: این تیر خدا که به این هم هویت شدگی من خورد، لذیذ تر از ارضایش است، که اگر همه دست می زدند عجب آدم مهمی هستی، برای اینکه تیر او من را درد آورد. اگر کسی به شما می گوید بی سواد ناراحت نمی شوید، پس شما با سوادتان هم هویت نیستید، اگر ناراحت شدید باید شکر کنید، برای اینکه یک غذایی به شما داده که ظاهرش برحسب ذهن خوشمزه نیست، ولی بلحاظ زندگی خیلی خوشمزه است. یعنی ما خودمان را کوچک می کنیم. هر کسی رستم باشد هم هویت شدگی با دردها و با چیزهای این جهانی با باورها را مرتب شناسایی می کند می اندازد و نمی ترسد.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*





الان می‌گوید که این خدا که ما را شکار می‌کند، یعنی هوشیاری ما را می‌خواهد، ما باید ناز او را بکشیم یا او ناز ما را؟ ما باید ناز او را بکشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر

### شکار در هوسِ او دوان قطار قطار

آنهایی که مقاومت می‌کنند و قضاوت می‌کنند اینها ناز می‌کنند، هفته گذشته هم داشتیم گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸

## نازینی را رها کن با شهان نازین ناز گزر برنتابد آفتاب راستین

نازین بودن یعنی ناز کردن را رها کن، هم با انسانهایی که به خدا زنده شده اند هم با خدا، برای اینکه آفتاب راستین ناز رخت شور را که به نور او احتیاج دارد نمی‌تابد. اینجا هم، همین را می‌گوید، اینجا می‌گوید این شبیه شیری است که آهو می‌آید آنجا خودش را می‌اندازد می‌گوید: بیا من را بخور، او نمی‌خورد، ناز می‌کند. یعنی اول شما باید دستتان را دراز کنید به سمت زندگی، نه اینکه بنشینید اینجا بیاید وضع مالی ام را خدا درست کند، دنبال همسر می‌گردم آن را هم برساند، خانه ام را هم بزرگ کند، حالا یک فکری برای وحدت می‌کنیم، عجب! نه.

تازه شما که الان اینها را می‌شنوید و تمام هم و غم تان را می‌گذارید که تسلیم بشوید فضا را باز کنید، و کسی را حبر و سنی نکنید، حواستان به خودتان باشد خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید شب و روز کار می‌کنید، باز هم این شیر یعنی خدا با ناز به شما نگاه می‌کند، این شما هستید که ناز او را باید بکشید، یعنی هیچگونه مقاومتی در شما، توقعی از شما نباید باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کُلی کاستن

یعنی از خدا غیر از خدا چیز دیگری بخواهی در اینصورت فکر زیاد کردن است و همه چیز را از دست دادن. پس این شما هستید که باید منت بکشید، چه از زندگی، چه انسان‌هایی که به زندگی زنده شده اند، از مولانا، بروید زحمت بکشید بخوانید، دنبالش باشید، به فکرش باشید، متعهد باشید، کار کنید. این شما هستید. کوچک ترین توقع، کوچک ترین مقاومت، کوچک ترین قضاوت که من باید پنجاه درصد به حضور می‌رسیدم تا حالا چرا نرسیدم، اینها همه ناز کردن شماست. بله.



می‌گوید که شکار، شکار که اولاً شما باید بگویید که من شکار هستم، نه شکارچی. من می‌خواهم شکار خدا بشوم، شکارچی نیستم. اول تکلیف خودتان را مشخص کنید. پس شکار هستید قبول کردید، و شما فهمیدید که شکارها هوس زنده شدن به او را دارند، یعنی شکارهای زیادی هستند که می‌گویند که بیا من ما را بکش، و ما را شکار کن. و اگر به جهان هستی نگاه کنیم، هر چیزی در این جهان، از جماد گرفته از نبات گرفته از حیوان گرفته و از انسان گرفته همه دنبال زنده شدن به او هستند، طبق قانون تکامل هوشیاری.

یعنی قیامت بزرگ قیامتی است که روزی است که همه به او زنده می‌شوند، و همه دنبال این کار هستند که به او زنده بشوند، حالا آنها را ما بگذاریم کنار بیاییم به انسانها، انسانها چه بفهمند، چه نفهمند چه آگاه باشند چه ناآگاه باشند، طبق قانون تکامل هوشیاری بسوی او می‌روند، یعنی هیچکس نیست که نخواهد و نتواند، نشود بسوی او برود. یک عده‌ای با کتک و شکنجه و یک عده ای هم داوطلبانه با میل خود.

به هر حال یعنی اینطوری بگوییم روشن بگوییم ما انسانها درست است که معطل می‌کنیم و وقت تلف می‌کنیم، ولی به هر حال با درد هم شده بسوی او می‌رویم، چاره ای نداریم. ولی بهتر این است که ما هوشیارانه هوس زنده شدن به او را داشته باشیم. در چند جلسه قبل گفتیم که سر انسان آن موقعی سر است که هوس زنده شدن به او را داشته باشد. و گفتیم که جان موقعی جان است که نظر داشته باشد. یعنی با نظر ببینند. و مولانا به ما گفت که سری که هوس او را ندارد جانی که نظر او را ندارد اصلاً اینها به چه درد می‌خورند؟

توجه می‌کنید؟ همان را می‌گوید، می‌گوید ولی بدانید، اولاً تمام کائنات هوس زنده شدن به او را دارند، ما انسانها که دیگر در ردیف اول این کار صف اول قطار قطار یعنی در تعداد زیاد، یک قطار دو قطار یعنی همه. پس بنابراین ما باید بدانیم که مهم نیست که با چه چیزهایی هم هویت شدیم، ما بسوی او داریم می‌رویم، مهم نیست که تا حالا به زور و با تحمل درد ما این تمرکز را گذاشتیم روی چیزهای این جهان و از این جهان زندگی خواستیم، ولی به هر حال کسی نمی‌تواند بسوی او نرود، طرح زندگی این است که یا طرح تکامل هوشیاری این است که ما از من ذهنی حرکت کنیم، برویم به او زنده بشویم و چاره‌ای هم نداریم. می‌خواهد بگوید که ما شکار هستیم چاره‌ای هم نداریم، ناز کردن هم نداریم.

یعنی شما هستید که همیشه باید ناز زندگی را بکشید، بعبارت دیگر هر اقدامی را اول شما می‌کنید. خدا وضعیت را بوجود می‌آورد شما نمی‌توانید ناز کنید، بگویید ما خوشمان نمی‌آید الان مقاومت می‌کنیم، شما می‌خواستی یک جور دیگر باز کنی، اصلاً از این حرف‌ها نداریم. هر اتفاقی را که قضا در این لحظه خلق می‌کند برای شما، شما باید فضا را باز کنید و



نمی‌توانید ناز کنید. همیشه او ناز می‌کند. این موضوع مهم است اگر درست بفهمیم از این لحظه به بعد دیگر ما مقاومت نمی‌کنیم، ما ستیزه نمی‌کنیم، خدا ناز هیچکس را نمی‌کشد.

این ما هستیم که در تمام مراحل باید عذرخواهی کنیم برای اینکه بستیم ما، حالا ممکن است یکی من ذهنی داشته باشد، با ابزار ملامت بگوید: تقصیر من نبوده تقصیر پدر و مادرم بوده، و اینها به درد نمی‌خورد، موضوع سر این است که الان شما چهل سالتان است سی سالتان است و تعداد زیادی عینک را حالا مردم گذاشتند، پدر و مادر گذاشتند جامعه گذاشتند مهم نیست، وظیفه شما این است که عینک‌ها را بردارید و خدا دنبال این کار است، شما نمی‌توانید ناز کنید باید ناز بکشید.

پس نمی‌توانید حرف بزنید. یا باید عذرخواهی کنید، یا صبر کنید، یا شکر کنید. هر کسی خلاف این سه تا می‌کند میل دارد ناز کند به این شیر، این شیر هم نمی‌خورد. بعبارت دیگر شیر می‌گوید که: شما باید خالص بشوی من تو را بخورم، شیری آنجا نشسته با دانش زیاد، یک آهو می‌آید مریض است می‌گوید: من را بخور. می‌گوید: برو بابا من نمی‌توانم، برو خالص بشو بیا.. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## شکار کشته به خون اندرون همی زارد

### که از برای خدایم بکش تو دیگر بار

می‌گوید: شکاری که کشته شده یعنی انسانی که من ذهنی اش تند تند دارد نابود می‌شود، هی فضا را باز می‌کند، با خورد زندگی هم هویت شدگی‌ها را می‌شناسد، کاری به دیگران ندارد اینها را می‌اندازد. توجه کنید این خیلی مهم است شما کاری به دیگران نداشته باشید، برای اینکه یک لحظه من ذهنی عینک تقلید را می‌زند به چشم ما، ما عینک تقلید را زدیم به چشم ما، می‌گوییم که: خیلی خوب پس چرا همسرم نمی‌کند این کار را؟ مگر او آدم نیست؟ هم‌اش من باید روی خودم کار کنم، من باید کشته بشوم، من باید من ذهنی ام را کوچک کنم، او چی پس؟ آن موقع بدانید که شما عینک تقلید به چشم زدید.

یک موقعی هم هست من ذهنی عینک شک، را تا غافل بشوید شما که فضا را باز کنید یک لحظه ببندید یک عینکی را به چشم تان می‌زند، همین من ذهنی، ممکن است درد باشد. درد آدم را گیج می‌کند، دیگر درست نمی‌بیند، ممکن است شک باشد، شک عبارت از این است که این که می‌گویند که آقا این عینک‌ها را بردارید این کدام عینک؟ چه عینکی؟ یعنی چی اینها؟ مگر همه زندگی نمی‌کنند؟ همین تقلید و شک همه؛ وقتی اسم همه می‌آید یعنی تقلید، مگر اینها زندگی نمی‌کنند؟ پس چرا اینها نمی‌کنند این کار را؟ شک یعنی. اینها همه ذهن می‌زند.



بنابراین کسی که کشته می‌شود اگر متعهد باشد به این راه یعنی من ذهنی اش کشته می‌شود، می‌بینید نمی‌گویید مرده می‌گوید کشته، برای اینکه یواش یواش من ذهنی دارد کشته می‌شود بوسیله زندگی. کشته به خون یعنی خونی که آزاد شده با این هوشیاری که آزاد شده دارد در درون می‌زارد؛ یعنی زاری می‌کند، التماس می‌کند به زندگی، تو را خدا دوباره من را بکش، دوباره من را بکش، یک هم هویت شدگی دیگر از من بگیر، یک درد دیگر را هم از من بگیر، حسادتم را هم بگیر، خشمم را هم بگیر، ترسم را هم بگیر، ترس از این را هم بگیر، از آن را هم بگیر، توجه می‌کنید؟ با چی می‌زارد؟ بر اثر هوشیاری آزاد شده. توجه می‌کنید؟

شما ببینید این فرایند الان در شما کار می‌کند؟ اگر نمی‌کند شما شاید درست کار نمی‌کنید، وقتی آدم کشته شد نسبت به هم هویت شدگی یعنی من ذهنی کوچک شد، شما میل دارید دوباره کوچکتر بشوید، هر موقع دیدید می‌خواهید بزرگتر بشوید، یک عینک هم هویت شدگی به چشم زدید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد

### که ای فسرده غافل، بیا و گوش مخار

می‌گوید دو چشم کشته یعنی کسی که نسبت به من ذهنی مرده و به زندگی زنده شده، بنابراین به زندگی زنده شده، عینک های هم هویت شدگی را برداشته، عینک زنده زندگی را به چشم دلش زده، بنابراین مرکزش از جنس خدا شده زندگی شده به زندگی ارتعاش می‌کند، این دو چشم هوشیاری اش به کسی که هنوز به من ذهنی زنده هست، دارد نگاه می‌کند، وقتی نگاه می‌کند چجوری نگاه می‌کند؟ با این چشم؟ نه، در مرکز او زندگی را به ارتعاش در می‌آورد. وقتی زندگی را در مرکز یک انسان افسرده غافل که یعنی من ذهنی دارد و پر از درد است، و غافل هم است وقتی زندگی در مرکزش به ارتعاش در می‌آید، یکدفعه او متوجه می‌شود از جنس دیگری است، وقتی او متوجه می‌شود از جنس دیگری است، دارد این پیغام را می‌دهد که: ای افسرده غافل بیا، تو هم بیا و معطل نکن، گوش مخار؛ یعنی اینکه فکر نکن، به عقب نینداز، بگذار ببینم حالا چی می‌شود.

الان وقتی شما مولانا می‌خوانید این ارتعاش در مرکز شما بوجود می‌آید، و این فکر در ذهن شما تولید می‌شود که من هم باید بروم، بلی من هم افسرده غافل هستم، من بودم که این دردها را ناآگاهانه ایجاد کردم، مولانا راست می‌گوید، من باید بروم به او زنده بشوم، من الان این دردها را دارم، پس غافل هستم، افسرده هستم، نباید معطل کنم. من معطل چی هستم؟ من می‌دانم این رنجش را دارم، این رنجش را دارم، این رنجش را دارم چرا نمی‌اندازم؟ معطل چی هستم؟



شما می‌پرسید یکی یکی جواب می‌دهید، پس می‌بینید که هیچ دلیلی ندارید که معطل کنید و هم هویت شدگی با باورها با چیزهای این جهانی با دردها را نگه دارید و نیندازید. پس معلوم شد هر کسی به من ذهنی کشته شده باشد به زندگی زنده شده باشد همیشه زندگی را در مرکز انسانها شناسایی می‌کند، و دوباره تکرار کنیم این همین قانون فیزیک جدید است، می‌گوید که: مشاهده کننده جنس مشاهده شونده را تعیین می‌کند.

یعنی کسی که به من ذهنی کشته شده مرکزش از جنس زندگی شده، این عینک‌ها برداشته شده چکار می‌کند؟ به زندگی ارتعاش می‌کند. وقتی نگاه می‌کند به کسی که من ذهنی دارد او را زندگی می‌بیند، وقتی زندگی می‌بیند جنس او را تعیین می‌کند، یک لحظه او از جنس زندگی می‌شود، اشکال ما من های ذهنی این است که هر جا می‌رویم آدمها را من ذهنی می‌بینیم، آدمها را من ذهنی می‌بینیم، آنها را من ذهنی می‌بینیم، آنها هم من ذهنی بودن را به معرض نمایش می‌گذارند. می‌گوید عارف این کار را نمی‌کند، عارف هر جا می‌رود زندگی را در مرکز انسانها به ارتعاش در می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## خمش خمش که اشارات عشق معکوست

### نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

می‌گوید که حالا ذهن مان را خاموش کنیم، دو بار هم می‌گوید: خاموش خاموش. برای اینکه وقتی حرف می‌زنیم من ذهنی خودش را می‌اندازد وسط، چه بسا من ذهنی را زنده کنیم، منتها اشارات عشق، راهی که عشق نشان می‌دهد همیشه عکس تفکرات من ذهنی است. مبدا ذهن بد بفهمد، بد بفهمد. برای اینکه معانی؛ معانی یعنی زنده شدن به زندگی، یعنی این چیزهایی که می‌گفتیم این کلمات را می‌شنیدید نباید معنی ادبی می‌کردید، باید اینها در مرکزتان شما را به زندگی زنده می‌کردند، اگر زیاد حرف بزنیم از مرکز دوباره می‌رویم به ذهن و ذهن را فعال می‌کنیم.

توجه کنید خیلی از راه‌ها و تفکرات من ذهنی عکس تدبیر زندگی است. و برای بیان این موضوع یک مطلبی را همین الان می‌خوانیم، بعد از آن یک غزل کوتاه می‌خوانیم، بعد از آن باز هم مثنوی خواهیم خواند. اما مثلاً شما می‌دانید من ذهنی ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند. من ذهنی اصلاً در اثر هم هویت شدگی با چیزهای گذرا تشکیل شده، بنابراین به چیزهای گذرا که مال این جهان است توجه دارد. در عشق یک جور دیگر هست. عشق فضاگشایی بلد است، یعنی با من ذهنی عمل کنید شما مقاومت می‌کنید، با عشق عمل می‌کنید شما فضا باز می‌کنید. با من ذهنی شما ملامت می‌کنید انتقاد می‌کنید. با عشق فضا را باز می‌کنید انتقاد نمی‌کنید، ببینید خرد زندگی چی می‌گوید به شما، آیا می‌شود با یک ارتعاشی یا یک سخنی از طرف زندگی بیاید، و می‌دانید که با مقاومت ما فقط وصل می‌شویم به رفتارهای شرطی شده و باورهای کهنه من ذهنی. پس بنابراین زندگی با زندگی سر و کار دارد، با فضاگشایی سر و کار دارد،



در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، زندگی یعنی عشق که دارد می‌گوید عشق و من ذهنی ضد هم هستند، آره عشق با زنده کار دارد، من ذهنی با چیزهای مرده سرو کار دارد. عشق به هیچ وجه انتقاد، ملامت، عیبجویی، عیب دیدن، نقص دیدن، اینها را نمی‌بیند و اینها را می‌پوشاند. ولی من ذهنی فوراً اینها را آشکار می‌کند. دوست دارد ملامت کند، دوست دارد انتقاد کند، دوست دارد نقصها را ببیند، بله، خیلی از اشارات عشق عکس اشارات من ذهنی است. بله. حالا یک مطلبی الان می‌خوانیم و این مطلب در مورد کوچک کردن من ذهنی، درد کشیدن هشیارانه و معکوس بودن همین اشارات عشق است. گفتیم من ذهنی می‌خواهد خودش را بزرگ کند، عشق می‌خواهد من ذهنی را کوچک کند. من ذهنی اعتیاد به واکنش دارد. عشق دوست دارد یا عادت دارد فضا را باز کند. از خرد زندگی استفاده کند. یکی از خرد زندگی، خرد خدا استفاده می‌کند، این یکی از باورهای کهنه شده پوسیده بی‌اثر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۱

## رنج گنج آمد که رحمتها در اوست

### مغز تازه شد، چو بخراشید پوست

پس دوباره رنج را مطرح می‌کند. می‌گوید درد هشیارانه کشیدن و صبر کردن و شکر کردن و عذرخواهی کردن وقتی مقاومت می‌کنیم این گنج است. گنج، همین گنج حضور است، گنج خداست، خرد زندگی است، پس درد هشیارانه گنج است برای اینکه رحمت خدا در آن است. خرد ایزدی در آن است. می‌گوید وقتی همین طور که مثل بادام و اینها پوستش تراشیده شود، مغزش دیده شود، مغز ما هم، مرکز ما هم تازه می‌شود در حالی که هر پوستی از آن یک هم‌هویت شدگی جدا می‌شود، یک پوست از آن جدا می‌شود. پس پوست وقتی خراشیده می‌شود، انسان رنج می‌کشد. اگر روزن را در نظر بگیرید، فرض کن روزنی بوده نور می‌آمده، چندین تا پرده گذاشتیم، یکیش را برداشتیم، یک ذره نور بیشتر شد، مقاومت کمتر شد، این میزان مقاومت شما واقعاً اگر شما بخواهید بگویید چقدر پیشرفت کردید ببینید چقدر مقاومت می‌کنید. مقاومت کردن هم را از برخورد با انسانها در نظر بگیرید، با رویدادها، رویدادها می‌آید فضا باز می‌کنید؟ انسانها حرف بدی می‌زنند فضا باز می‌کنید یا نه، نوک به نوک درمی‌آید؟ اگر روزن باز شده به اندازه کافی، به اندازه انعطافتان و فضاگشایی‌تان روزن باز شده. هر کسی می‌خواهد من ذهنی‌اش را بالا بیاورد و قوام ببخشد و تایید و توجه می‌خواهد، این آدم مغزش تازه نشده. هنوز به اندازه کافی رنج هشیارانه نکشیده.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۲

## ای برادر موضعِ تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سُستی و درد

می‌گوید ای برادر من، ای خواهر من، ای دوست من، موقعیت درد هشیارانه که هم تاریک است برای اینکه به وضوح نمی‌بیند آینده چه می‌شود، و سرد هم هست برای اینکه از یک هم‌هویت شدگی باید جدا بشود، و صبر کردن بر این غم، و بر این درد و این حالتی که هنوز انسان زنده نشده، هنوز سست است، هی نیمچه هم‌هویت است. شما وقتی یک، می‌دانید از این چیز باید جدا شوید، سی درصد جدا شدید، باید صد درصد جدا شوید، این حالت پیش می‌آید. تاریک و سرد. یک عینک من ذهنی من می‌گوید نباید این کار را بکنم، بعد هشیاری من می‌گوید نه باید این کار را بکنی. باید صبر کنی. صبر کنی و درد هشیارانه بکشی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۳

## چشمه حیوان و جام مستی است کان بلندی‌ها همه در پستی است

می‌گوید این چشمه آب حیات است. درد هشیارانه و صبر کردن و شکر کردن و هر موقع دیدیم که یک عینکی به چشم ما آمد که داریم پشیمان می‌شویم، عذرخواهی کردن، این چشمه آب حیات است و جام مست کننده زندگی است. یعنی این موقع است که زندگی به ما شراب می‌دهد، خدا به ما شراب می‌دهد. و این بلند شدن، زنده شدن به زندگی، بلند شدن به لحاظ حضور و کوچک شدن به لحاظ من ذهنی در پست کردن من ذهنی است. بنابراین این آب حیات گرفتن، گرفتن شراب خدا، خرد خدا و بلند شدن نسبت به حضور مستلزم کوچک کردن منی است که به هم‌هویت شدگی‌ها بستگی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴

## آن بهاران مُضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن

می‌گوید آن بهاری که دنبالش می‌گردی، این در این خزان است. یعنی خزان هم‌هویت شدگی‌ها، انداختن آنها. پژمرده کردن من ذهنی، بلند نشدن به عنوان من ذهنی، ناهمانش یا جدا کردن خود از دردها، انداختن دردها، خزان من ذهنی؛ نه شکوفایی من ذهنی. ما تا حالا دنبال این بودیم که چطوری بر اساس پولمان، دانشمان، هیکل‌مان، نمی‌دانم، باورمان، بگوییم دیگران کوچکترها از ما هستند، بدتر از ما هستند و ما بلند شویم، من ذهنی هم می‌گوید نه. این را کوچک بکن. خزان من ذهنی بهار توست. بهار تو پنهان در خزان من ذهنی است. باید این پژمرده بشود تا آن یکی بهار بشود. پس بنابراین دارد می‌گوید این خزان هم در این بهار است. یعنی یک بهاری هست، فقط یک چیزی باید پاییزش بشود و پژمرده شود. ما الان در آغوش خدا هستیم. فقط یک چیزی هست اینجا به نام من ذهنی، این خیلی آباد است. باید این



پژمرده بشود، و تو از پژمردگی من ذهنی و کوچک شدن هم‌هویت شدگی‌ها مگریز؛ نترس. ترس، ترس از آن هیجانانی است که جلوی ما را می‌گیرد. همه می‌ترسند. همه هم‌هویت شدگی دارند.

اولاً که چون هم‌هویت شدگی‌های ما همه آفل هستند و از بین می‌روند، ما اصلاً به ترس خو گرفتیم. مخصوصاً برخی از آنها که ما باهاشان خیلی هم‌هویت هستیم، وقتی دید ما، چند تا چیز است که ما بر حسب آنها جهان را می‌بینیم، مثل همسرمان، مثل بچه‌مان، مثل پولمان، مثل باورهای حتی مذهبی‌مان، باورهای سیاسی‌مان، اجتماعی‌مان، اینها برای ما خیلی مهم هستند. ما می‌توانیم پول داشته باشیم ولی با آن هم‌هویت نباشیم. هر موقع شما دید بر حسب پول را از دست دادید، دیدید جهان را؛ و خدا را و خودتان را بر حسب پولتان سازماندهی نمی‌کنید، بر حسب پول آدمها را نمی‌بینید؛ خودتان را هم بر حسب آن نمی‌بینید، در این صورت هم‌هویت شدگی با پول از بین رفت.

دیدید آسان دارید خرج می‌کنید، برای راحتی خودتان، برای دانش خودتان دارید خرج می‌کنید، و وقتی هم ضرر می‌کنید یا سود می‌کنید، تب هیجانتان بالا پایین نمی‌رود، پس بنابراین هم‌هویت شدگی با پول را انداختید. می‌گوید که باید پاییز هم‌هویت شدگی‌ها بشود؛ پژمرده بشوند تا بهار شما شروع بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵

## همره غم باش، با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمرِ دراز

می‌گوید وقتی هم‌هویت شدگی را می‌اندازی، حتماً غم خواهد داشت، باهاش باش. به چشمهای ترست نگاه کن، آنجا بایست و با ترس و وحشت بساز. یعنی فرار نکن. یادتان هست گفت رستم فرار نمی‌کند. رستم زخم تیغ به هم‌هویت شدگی‌ها را بهتر از شکر می‌داند، و در مرگ من ذهنی عمر جاودانه را جستجو کن. اگر قرار باشد ما به این لحظه ابدی زنده بشویم، و آگاه از این لحظه ابدی بشویم، جاودانه بشویم، باید با وحشت از بین رفتن هم‌هویت شدگی‌ها و تغییر بسازیم؛ و فرار نکنیم. و ما می‌دانیم مرگ نسبت به من ذهنی عمر جاودانه است. داشتیم این را دنبال می‌گشتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

## آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست

### مَشْنُوشِ چُون کَارِ او ضِد آمدِه ست

شما دیگر من ذهنی را می‌شناسید. هر جا به شما گفت که: نه این کار بد است اصلاً گوش نده، و من ذهنی بر حسب ترس حرف می‌زند، بر حسب حسادت حرف می‌زند، بر حسب مقایسه حرف می‌زند، بر حسب دخالت دادن دیگران در زندگی خود حرف می‌زند، ببینم دیگران چه کار می‌کنند؟ بر حسب قانون اجتماعی حرف می‌زند، جمع، جمع چکار می‌کند من





هم آن کار را می‌کنم. تقلید از جمع. یک قسمتی دارد به نام ما، من ذهنی ما یکی من من است و یکی هم یک شعبه‌ای را از ما می‌گیرد. مثلاً باورهای مشترک ما که من از آن حس امنیت و حس دانش می‌گیرم.

می‌گویم این باورهایی که من دارم فرض کن صد میلیون نفر قبول دارند، این نمی‌تواند غلط باشد. ولی نمی‌تواند دانش خدایی را بگیرد، نمی‌تواند آن خرد ایزدی را که در این لحظه از آنور می‌آید، همین الان گفت بگیرد. این یک چیز ذهنی است. و همین طور حس امنیت. یک حس امنیت کاذب از ما می‌آید که این همه آدمها با من هستند، من با اینها هستم، اینها پشت من هستند، اصلاً همچو چیزی نیست. تا ما به خدا زنده نشویم اصلاً حس امنیت نمی‌توانیم بکنیم. اینها همه کاذب است. بر حسب تصویر ذهنی است.

به هر حال، اگر نفس تو گفت این بد است اصلاً گوش نده برای اینکه کار او ضد کار عشق است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷

## تو خلافتش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان

می‌گوید هر چیزی که نفس تو یا من ذهنی تو بگوید عکسش را بکن، برای اینکه پیغمبران به ما این چنین وصیتی را کرده‌اند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۸

## مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود

مشورت در کارها با آدمهایی مثل مولانا واجب است، کسی که وارد است، کسی که به زندگی زنده شده. ما الان مشورت با مولانا می‌کنیم. الان چکار داریم می‌کنیم؟ داریم مشورت با مولانا می‌کنیم. الان شما چیزهایی یاد می‌گیرید که اگر عمل کنید، در آخر دیگر پشیمان نخواهید شد. ولی اگر من ذهنی یک عینکی زد، گفتید مولانا اشتباه کرده، من این کار را نمی‌توانم بکنم، مطمئن باشید که آخر سر پشیمان خواهید شد. برای اینکه شما آن موقع با من ذهنی عمل می‌کنید، خرد زندگی به فکر و عمل شما نمی‌ریزد، و این پشیمانی آخر سر درد به وجود خواهد آورد.

هیچ کاری نیست که من ذهنی بکند و وسیله هدف را فاسد نکند. من ذهنی انرژی فاسد و بد به فکر و عمل می‌ریزد، و آن هدف مقدس شما را فاسد می‌کند. لحظه به لحظه هر چه را که می‌خواهید فاسد می‌کند از بین می‌برد و شما به چیزی نخواهید رسید، ولی خرد زندگی، عشق؛ خرد و عشق دو روی یک سکه هستند، شما دیده‌اید که کسانی که در تاریخ خردمند بوده‌اند عاشق هم بوده‌اند مثل مولانا. خرد زندگی از آنور می‌آید. اگر بخواهیم خرد زندگی غیر از عقل جزوی است، عقل من ذهنی است. عقل من ذهنی منافع شخصی را می‌طلبد، فقط خودش را در نظر می‌گیرد. در مرکزش هم هویت شدگی‌ها هستند.



توجه کنید ما خودمان را نمی‌توانیم جمع و جور کنیم. اگر شما از طریق دید هم‌هویت شدگی‌ها فکر و عمل می‌کنید، کار را نمی‌توانید درست کنید. بالاخره عمل شما و فکر شما نتیجه را فاسد خواهد کرد. برای اینکه هر لحظه شما درد ایجاد می‌کنید، درد می‌ریزید به کاری که می‌کنید، هر لحظه یک من هست آنجا، خرد زندگی وارد فکر و عملتان نمی‌شود، شما نمی‌توانید بگویید که همیشه آگاهم که من فکر کنم، کارها را درست کنم، نمی‌خواهد خرد زندگی، نه، نمی‌شود اینطوری درست کرد. و این با قانون تکاملی زندگی هم نمی‌خواند برای اینکه زندگی می‌خواهد این فیلترها یا عینکها را از جلوی چشم ما بردارد، و روزن را باز کند.

به عبارت دیگر به طور خلاصه خدا به شما می‌گوید یعنی به همه می‌گوید: در این لحظه این من هستم که از طریق شما فکر می‌کنم و به شما می‌گویم چکار کنید. شما حق ندارید خودتان فکر کنید. تسلیم باشید و به من زنده باشید. یعنی باید روزن را باز کنید. شما آن نوری هستید که از آن روزنتان وارد می‌شود و آن من هستم، و شما هم همان هستید. حالا شما رفتید یک چیز دیگر شدید. این روزن را بستید و فکر می‌کنید که با این فکرهای هم‌هویت شده، از طریق این عینکها می‌توانید کاری پیش ببرید. نمی‌توانید.

این الان عکس قضاست. یعنی عکس تدبیر من است. شما باید اینها را بردارید. برنارید کار درست نخواهد شد. این خلاصه مطلب است. بله اجازه بدهید این غزل خیلی ساده را هم سریع بخوانم. این غزل هم می‌گوید که باز هم بدون درد، درد هشیارانه این کار درست نخواهد شد و همین طور تمثیلی می‌زند، می‌گوید که آهن به اصطلاح مورد استفاده صنعتگران بوده قدیم که ازش آینه درست کنند.

برای اینکار باید آینه را می‌تراشیدند و می‌کوبیدند و گرم می‌کردند. و خلاصه می‌گوید اگر آهن می‌دانست که این بلاها سرش می‌آید آهن نمی‌شد اصلاً. یعنی اگر ما هم می‌دانستیم که خدا این بلاها را سرما خواهد آورد که این عینکها را بردارد، ما نمی‌آمدیم این عینکها زیاد بزنیم که سفت مثل آهن شویم.

بله الان هم نباید ما عینکها هم‌هویت شدگی زیادی به چشم بچه‌هایمان بزنیم و آنها را مثل خودمان بکنیم. پدر و مادرها می‌خواهند بچه‌ها را عین خودشان بکنند. به همان باورهایی که خودشان معتقدند، معتقد کنند، با آنها هم‌هویت بکنند، با کارهایی که خودشان می‌کنند و این کار از نظر زندگی درست نیست. آن بچه باید با ریشه خودش به زندگی وصل شود.

به هر حال می‌گوید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

## چنین باشد، چنین گوید منادی که بی رنجی نبینی هیچ شادی

می گوید: این یک حقیقتی است، چنین باشد؛ و ندا دهنده هم همین را می گوید. ندا دهنده در اینجا می تواند خدا باشد. می گوید هر لحظه یک ندایی به ما می رسد از طرف زندگی که بدون رنج تو روی شادی را نخواهی دید. هر شادی وابسته یک رنجی است. یعنی اگر در این جهان هم شما بخواهید یک چیزی را به دست آورید که برایش خوشحال باشید در جهان مادی قانون جبران کار می کند، بدون قانون جبران و رنج کشیدن و کار کردن و زحمت کشیدن چیزی به دست نمی آید، ولی مولانا تمرکزش روی برداشتن هم هویت شدگی ها است؛ این عینکها است. بله و تمثیل می زند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

## چه مایه رنجها دیدی تو هر روز تأمل کن از آن روزی که زادی

می گوید از آن روزی که از شکم مادرت آمدی بیرون، حساب کن که چقدر رنج کشیدی؟ تأمل کن. و رنج کشیدی، اشتباه کردی و اشتباهت را درست کردی. پس شاید یک تأمل کنیم به این نتیجه برسیم که ما عینکهایی هم داریم که این هم هویت شدگی ها درست کردند و اینها را هم باید برداریم. ولی می گوید: چه مایه، یعنی خیلی دچار زحمت شدی از وقتی که به این جهان آمدی، و این زحمتها به خاطر ندانم کاری بوده، و الان هم ما یک نادانی، یک جهلی داریم که از این عینکها درست شده و هر کسی باید متوجه باشد که اینها هم درد بیهوده به وجود می آورند و ما باید اینها را برداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

## چه خون از چشم و دلها برگشادست

### که تا تو چشم در عالم گشادی

می خواهد بگوید که هیچ چشم گشودنی بی درد نیست، و چشم گشودن ما پس از برداشتن یک عینک هم هویت شدگی هم درد دارد. می گوید: ببین تو اول که از خدا جدا شدی، ماده بودی، جامد بودی، بعد نبات بودی، بعد حیوان بودی، بعد آمدی خلاصه انسان شدی. اصلاً خود انسان کردن تو کلی زحمت داشته. بعد آن موقع برای حتی چشم باز کردن در این جهان باید پدر و مادرت عاشق هم می شدند، ترا درست می کردند، مادرت باید در شکمش نه ماه ترا حمل می کرد، باید مواظبت می کرد، نمی دانم تا شما را می زایید و چشمتان را باز می کردید و جهان را می دیدید. تو می بینی چقدر زحمت برای تو کشیده شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

## چه خون از چشم و دلها برگشادست

### که تا تو چشم در عالم گشادی



همین چشم مادی را گشادی. حالا باید یک زحمت دیگر هم بکشی. باید آن یکی چشمت را هم ما باز کنیم. آن هم باز هم خون دل می‌خواهد. باید زحمت بکشیم. می‌خواهد بگوید: همین طوری که این چشم تو به جهان باز کردن زحمت داشته، آن چشم تو باز کردن هم زحمت دارد. در اینکه ما شکم مادرمان بودیم، واقعاً خدا هم توجه داشته، مادرمان هم مواظب بوده، خلاصه همه زحمت کشیدند، ما آمدیم به این جهان چشم‌مان را گشودیم. حالا هم خدا زحمت می‌کشد و هم شما شخصاً که آن یکی چشم‌تان باز بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

### خداوندا، اگر آهن بدیدی / ز اول آن کشاکش، کش تو دادی

الان آهن را مثال می‌زند. می‌خواهد بگوید که من ذهنی ما هم مثل آهن است. می‌گوید: خدایا اگر آهن می‌دانست که تو این را خواهی داد دست یک صنعتگر و خواهد کوبید، نمی‌دانم گرم خواهد کرد، سمباده خواهد زد، سوهان خواهد زد، بالاخره این را آینه خواهد کرد، خوب خیلی درد می‌کشد آهن. آره اصلاً آهن نمی‌شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

### ز بیم و ترس، آهن آب گشتی / گدازیدی، نپذیرفتی جمادی

اگر آهن می‌دانست این بلاها سرش می‌آید، از ترس از اول مایع می‌شد و جامد نمی‌شد. جمادی به خود نمی‌پذیرفت. می‌خواهد بگوید که ما هم اگر می‌دانستیم این بلاها سرمان می‌آید، این قدر هم‌هویت نمی‌شدیم. چون خدا ما را در دستش می‌کوبد و داغ می‌کند و می‌کشد و می‌سباده می‌زند و می‌خواهد آینه درست کند. بله. به هر صورت ما باید بدانیم این را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

### ولیک آن را نهان کردی ز آهن / به هر روز اندک اندک می‌نهادی

می‌گوید تو از آهن این را پنهان کردی و یواش یواش این بلاها را سر آهن آوردی. ما هم همین طور. از ما هم پنهان کردند. اگر می‌دانستیم که باید یکی یکی این هم‌هویت شدگی‌ها را برداریم اینها را نمی‌گذاشتیم جلوی چشممان. این پیغام‌ها هم به درد پدر و مادرها می‌خورد، و هم به درد ما می‌خورد شخصاً که هر عینک هم‌هویت شدگی که به چشم دلمان می‌گذاریم، باید برداریم بالاخره. پس شما با چیز جدید هم‌هویت نمی‌شوید. درد جدید ایجاد نمی‌کنید. دردهای قدیمی را می‌اندازید. هم‌هویت شدگی‌های قدیمی را می‌شناسید و آنها را می‌اندازید. بنابراین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

### ولیک آن را نهان کردی ز آهن / به هر روز اندک اندک می‌نهادی



یعنی خدا هم همین کار را می‌کند، با قانون قضا اندک اندک هر روز یک هم‌هویت شدگی را به ما نشان می‌دهد، یک چیز را نشانه می‌گیرد و ما هم باید به هوش باشیم که این اندک اندک امروز نوبت چه هم‌هویت شدگی است، چه دردی است، آره، و اندک اندک می‌کند این کار را که ما نترسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۰

## چو آهن گشت آینه به آخر      بگفتا: شکر ای سلطان هادی

آهن هم که وقتی آینه می‌شود پس از آن بلاهایی که به سرش می‌آید، آخر سر می‌بیند که خوب آدمهای زیبا خودشان را در او می‌بینند. ما هم وقتی یواش یواش گذاشتیم تدبیر خدا، قضا این هم‌هویت شدگی‌ها را به ما نشان داد و ما انداختیم، و شکایت نکردیم و اینها افتادند، آخر سر خواهیم گفت: ای خدا هادی یعنی هدایت کننده، ای سلطان هادی شکر، که مرا آینه کردی. و دیگر آن ناراحتی‌ها که این همه ترسیدیم و نمی‌دانم غم داشتیم و دود داشتیم و فلان، آنها یادمان می‌رود و هم‌اش شکر می‌کنیم که چقدر خوب شد من به آینه تبدیل شدم. این نشان می‌دهد که ما آینه خدا هستیم. پس خدا می‌خواهد از ما یک آینه‌ای درست کند و این ورقه‌های آهنی از جلوی چشم ما برمی‌دارد. به نظرم معنا واضح است. اجازه بدهید برویم سر مثنوی‌ها. امروز من یک طرح ساده‌ای تهیه کردم از ابیاتی که تا به حال بیشترشان را خواندیم، و شما این طرح را دائماً باید در ذهنتان حاضر باید داشته باشید. یعنی هر کسی می‌خواهد روی خودش کار کند باید یک نقشه‌ای داشته باشد مثل یک تابلو، بگوید که: این انسان است، این وضعیت من است، من باید این کارها را بکنم، از این کارها باید پرهیز کنم، و آن تابلو همیشه جلوی چشمش باشد.

و ابیاتی که به این موضوع مربوط می‌شود، یعنی به این طرح مربوط می‌شود را امروز برایتان انشاءالله می‌خواهم بخوانم سریع. اولیش اینست که شما باید بدانید که یک شعاع نوری از خورشید خدا هستید. تمثیل کرد به روزن. در روزن می‌بینید اگر روز باشد از روزن اتاق ستون نوری می‌تابد، و اگر بسته باشد نمی‌تابد. پس ما آن ستون نوری هستیم. در این بیت به یک جوی تشبیه می‌کند ما را از یک دریا که قبلاً خواندیم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

## از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد

### به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

پس اولین چیزی که ما در این تابلو در نظرمان هست اینست که ما از دریای زندگی، از دریای خدا یا از خدا یک جویی هستیم، که جدا شدیم، و آمدیم این چهار بعد را یا این تن را درست کردیم، و در این تن ما یک من ذهنی درست کردیم، و الان می‌بینیم که این من ذهنی ما نیستیم و آن جوی هستیم. و بعد ادامه می‌دهد در مصرع دوم که به باغ جان ما یعنی



به این چهار بعد ما، به فکرهای ما، به هیجانات ما، به این تن جسمی ما و این جان مادی ما؛ جان دو جور است دیگر، یکی به عنوان هشیاری ما یک جان داریم و یکی هم این چیزی که در این تن هست. وقتی یک چیز نوک تیز فرو می‌کنیم به بدنمان این جان حیوانی ماست که به دردش می‌آید.

به هر حال به این باغ خرد این جوی کافی است. معنیش این است که لزومی ندارد شما بروید از اطرافتان کمک بخواهید. یعنی هر انسانی هم خردمند است، هم عشق دارد، هم لطیف است، و هم می‌تواند تنها زندگی کند، هم وصل به خداست، هم از جنس خداست، همه اینها. درست است؟ پس این کفایتها هم کافی بودن را هم در نظر بگیرید. یعنی ما برای خودمان کافی هستیم. و یک آیه قرآن است می‌گوید که:

**قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶**  
**«الَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»**

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش [در همه امور] کافی نیست؟...»

جوابش هست: هست. یعنی خدا برای ما کافی است. بله این آیه را قبلاً هم خواندیم. یک قسمتی از یک آیه هست. قبلاً همه را توضیح دادیم. پس حالا نتیجه می‌گیریم این جوی آبی که از خدا جدا شده و جنس خداست که ما باشیم و حالا به صورت نور بگوییم یا آب بگوییم به این باغ بدن ما و بقیه ابعاد زندگی ما کاملاً کافی است. به چیز دیگری احتیاج نداریم. یعنی به چیزهایی که من ذهنی ما نشان می‌دهد و ما را می‌کشد به جهان به آنها احتیاج نداریم. به عبارت دیگر خدا برای ما کافی است. به خاطر همین هم است که در آن بیت می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳**

## ظَنِّ افزونی ست و کَلِّ کاستن

## از خدا غیر خدا را خواستن

می‌گوید که خدا برای ما کافی است و مردم بجای اینکه خدا را بخواهند و تنها علاجشان این است که خدا را بخواهند، رفتند چیزهایی را که ذهنشان نشان می‌دهند می‌دهند. اصلاً کل موضوع را اشتباه گرفتند. منظور از این طرح هم که گفتیم این تابلو را می‌خواهیم الان ترسیم کنیم همین است، که ما با دید ذهن اشتباه نکنیم. چون یک اشتباه دیدن سبب خواهد شد که عینکهای دیگر را هم دوباره دنبالش به چشمان بزینیم و اشتباه ببینیم. پس ما یعنی خرد این جوی کافی است برای ما؛ که در واقع عقل خداست، اما برسیم به روزن. گفتیم مولانا انسان را به روزن تشبیه می‌کند که در سقف یک اتاقی تعبیه شده و از آنجا نور می‌آید و اتاق را روشن می‌کند. یعنی این چهار بعد ما خانه است و روزن هم فرض کنید که فاصله بین فکرهاست که الان بسته است فعلاً. می‌بینید که از یک فکر می‌پریم به یک فکر دیگر سریع و روزن را می‌بندیم.



گفتیم هم‌هویت شدگی‌های زیادی داریم که اینها مثل لایه‌هایی جلوی روزن را گرفتند. اما کسی که به حضور زنده می‌شود و این هم‌هویت شدگی‌ها را برمی‌دارد، روزنش باز می‌شود. ماموریت ما اینست که البته قرار نبوده روزن را کاملاً ببینیم، ما به خاطر اشتباه جامعه و بی‌عشق بودن جامعه و اینکه آگاه نکردند ما از جنس خدا هستیم و لزومی به این همه مقایسه و هم‌هویت شدن نیست، ما آمدیم روزن را بستیم. و مولانا می‌گوید این همه ادیان آمدند روزن را باز کنند مجدداً و حالا اینها را بخوانیم ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۲

## روزنِ جانم گشاده ست از صفا می‌رسد بی واسطه ناماً خدا

می‌گوید وقتی روزنم با درد هشیارانه باز می‌شود، نامه خدا؛ وحی خدا، پیغام خدا از طرف زندگی این لحظه به من بی‌واسطه می‌رسد. دیگر لازم نیست از یکی دیگر بگیرم یا یکی دیگر پیغام خدا را به من برساند. پس معلوم می‌شود پیغام خدا از طریق این روزن، چون هر خانه‌ای یک روزن است و نور خدا می‌تابد به آن. و نباید ما می‌بستیم و الان باید باز کنیم. مال کسی که باز شده واضح است که نور می‌تابد دیگر. همه چیز از طریق آن نور می‌آید. برکت زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی خرد زندگی، هر چه که ما لازم داریم در آن ستون نوری است که فعلاً بسته شده برای خیلی‌ها. ولی اگر باز بشود می‌گوید این طوری است:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۳

## نامه و باران و نور از روزنم می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

می‌گوید که وحی خدا آن چیزی که باید ببندیشم و باران عشق، باران لطافت و هشیاری که با آن ببینم، از این روزن یعنی هر چه که لازم دارم می‌افتد به این خانه من، و معدن من در واقع همین فضای گشوده شده است. با معدن یکی شده‌ام. و خلاصه از این روزن، از طریق این ستون نوری که هیچ مقاومتی ندارم، هیچ قضاوت ندارم من الان، با هیچ چیز آفل من دیگر هم‌هویت نیستم، بله، هر چه که لازم دارم از طریق این ستون نوری می‌افتد به این خانه من. یعنی از زندگی می‌گیرم، از او می‌گیرم. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

## دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

بعضی جاها ای خواجه روزن کردن است. خانه‌ای که روزنش از طریق هم‌هویت شدگی‌ها بسته شده این جهنم است. این سوراخ روزن را ما بسته‌ایم. هشیارانه هیچ برکتی از آن چیزهایی که بالا گفت باران و نور؛ برای اینکه مقاومت می‌کنیم.



هر کسی که مقاومت می‌کند ستیزه می‌کند. هر کسی که قضاوت می‌کند، هر کسی که عینکها درست کرده از چیزهای آفل و به چشمش زده بر حسب پول، بر حسب همسر، بر حسب کودک خودش، بر حسب باورها، بر حسب چیزهای مادی، فیزیکی مثل پول، نمی‌داند مقام خودش، چیزهای ذهنی و باورها جهان را می‌بیند و سازماندهی می‌کند، حول محور آنها فکر می‌کند و زندگی‌اش را سازماندهی می‌کند، این آدم روزن را بسته و در جهنم زندگی می‌کند. و ما این را تجربه کردیم. دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است.

و اصل دین، دینها اصلاً برای این آمدند که به مردم یاد بدهند که شما این هم‌هویت شدگی‌ها را چطوری بردارید تا روزن را دوباره باز کنید. پس اصل دین باز کردن روزن به طور آگاهانه است. شما از هر دینی این استفاده را بکنید. وگرنه استفاده درستی نمی‌کنید. شما روزنتان را هشیارانه باز کرده‌اید؟ یک سوالی از خودتان بکنید. نکند راهتان غلط است. هر کسی می‌داند که روزنش باز است یا باز نیست. اگر دوزخ است زندگیش، اگر مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، می‌ستیزد، می‌رنجد، پر از کینه است، پر از رنجش است، خشمگین است و می‌ترسد، روزنش بسته است.

پایین می‌گوید تو نباید فکر کنی که این باور را برداری، باور دیگری را به جایش بگذاری با آن هم‌هویت بشوی. بعضی‌ها می‌گویند خیلی خوب این همسر بد است، این را طلاق می‌دهم و از او طلاق می‌گیرم، می‌روم یک همسر دیگر پیدا می‌کنم دوباره با او هم‌هویت می‌شوم. این باور بد است. من این را می‌اندازم دور. یک باور دیگری می‌گذارم. دوباره می‌شود یک عینک. شما باید یاد بگیرید که از طریق باور دیگر نبینید. بر حسب باور خدا را نبینید. از پشت عینک باور خدا را نمی‌بینید. با فکرتان خدا را نبینید. فکرپرست و باورپرست و من ذهنی‌پرست و دردپرست نباشید.

به هر حال هیچ کدام از ما نیستیم که، بین ما کسی نیست که روزن را بسته باشد. پس هر کسی شخصاً با کوشش زیاد باید جهد کند که روزن را باز کند و مولانا هم همین را می‌گوید. توجه کنید که من دارم این نقشه را می‌گویم به شما. پس ما یک ستون نوری هستیم در این تمثیل از روزن که روزن را بستیم. باید روزن را باز کنیم. روزن را چی بسته؟ هم‌هویت شدگی‌ها. و تمثیل هم زدم چه می‌شود.

روزن باز مثل اینکه انسان رفته بالای جو زمین و آنجا متوجه می‌شود که خورشید همیشه می‌تابد. اصلاً شب و روز وجود ندارد در آنجا. خورشید همیشه می‌تابد یعنی روزن ما باز است، همیشه این ستون نوری می‌تابد. یعنی خدا برکتش را زندگی زنده‌اش را، عشقش را لطفش را چه می‌داند هزار تا چیز دیگرش را وارد این خانه ما می‌کند. ما هیچ قضاوتی نمی‌کنیم، چون می‌گوییم ما نمی‌فهمیم با فرمان که او الان چه می‌دهد به ما، و ما می‌فهمیم چه چیزی برای خانه ما، مثلاً





برای بدن ما، برای ذهن ما، برای هیجانات ما یا احساسات ما خوب است، نمی دانیم که. اصلاً ما می دانیم چه برایمان خوب است؟ نمی دانیم. آنهایی که من ذهنی دارند می دانند، ولی آخر سر می بینند آن خوب نبوده.

بله گفتیم که تمثیل زد دیگر گفت که وقتی می آید روی زمین آنجا می بیند آفتاب همیشه می تابد. یک دفعه می آید روی زمین، می بیند تاریک شد. بسته به اینکه کجا به زمین می رسد، شب و روز فرق می کند. یک دفعه می بینی تاریک شد. یکجایی ممکن است بیفتد که نیم ساعت خورشید را ببیند و همیشه تاریک باشد. یکجایی هم بیفتد که شب و روز با هم مساوی باشد. یک جایی ممکن است بیفتد روز زیاد باشد، یعنی خورشید را ببیند. پس بنابراین وقتی وارد ذهن می شویم ما، بستگی به اینکه با چی ها هم هویت شدیم، چه دردهای به وجود آوردیم، چه پدر و مادری داشتیم، کدام جامعه بزرگ شدیم، چقدر ما را آزاد گذاشتند و چقدر به ما درد دادند، ما الان در بیست سالگی یکجور خاصی خورشید را می بینیم. خورشید در اینجا خداست. چقدر نورش به ما می رسد؟ بعضی ها رزون کاملاً بسته است. بعضی ها یک نورکی می آید. مقاومت زیادی ندارند. به هر حال:

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵

## تیشه زَن در کندنِ روزن، هلا

## تیشه هر پیشه‌یی کم زَن، بیا

می‌گوید تو نرو تیشه‌ات را صرف این کنی که بروی این باور را، این هم‌هویت شدگی را برداری بیندازی دور، یکی دیگر آنجا بگذاری. هر پیشه یعنی پیشه‌های ذهنی. یا بعضی‌ها می‌گویند این دین بد است، این را ما گذاشتیم کنار، رفتیم دین‌مان را عوض کردیم. من انتقاد نمی‌کنم هر کسی آزاد است، ولی اینکه شما یک سری باورها را پشت سر هم گذاشته بودی، هم‌هویت شده بودی، الان آنها را می‌گویی بد هستند، بعد می‌گویی اینها را گذاشتی و بعد فحش می‌دهی به آن باورها، آیا شما به خدا رسیدی واقعاً؟ شما باورپرستی‌تان را تمام کردید.

پس می‌گوید که تو، تیشه چه هست؟ تیشه همین حضور است، توجه زنده است. در این لحظه وقتی ما تسلیم می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، یک دیدی داریم، یک خردی داریم، این کلنگ ماست، می‌گوید: تو این را برای این به کار نبر که این باور غلط است و این خوب است. این را باید پیرستیم. هر کسی این باور را دارد این دیندار است، آن یکی‌ها کافر هستند، ول کن اینها را، تو بیا روزن خودت را بکن. روزنت بسته است.

تیشه زن در کندن روزن هلا. هلا یعنی آگاه باش. هلا در ضمن از ادات شادی هم هست. یعنی چقدر خوب است که این امکان وجود دارد برای ما که ما می‌توانیم روزن را دوباره هشیارانه باز کنیم. این خبر خوبی است که خدا به ما کمک می‌کند که روزنمان را باز کنیم. پس تمام هم و غممان را تیشه‌مان را باید در این راه به کار می‌بریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۶

## یا نمی‌دانی که نور آفتاب

## عکس خورشید بیرون است از حجاب

یا واقعاً نمی‌دانی که این آفتاب بیرونی که با این چشمهای حسی می‌بینیم، و این چشمهای حسی و ذهن، من ذهنی درست می‌کند، این در واقع، این انعکاس آن آفتابی است که بیرون از این حجاب است. یعنی یک آفتابی بیرون از حجاب ما هست، حجاب نمی‌گذارد ما ببینیم و این خداست و زندگی است. و این چیزهایی که خورشید باعث شده ما ببینیم این انعکاس آن است. یعنی همین من ذهنی را که گرفتیم و می‌گوییم این هستیم، این را هم او درست کرده، انعکاس نور اوست. منتها بیرون از حجابی که ما درست کردیم هست و تو این را نمی‌دانی. چرا؟ طبیعی هم هست ندانی برای اینکه روزن بسته است. بله



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۷

## نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کرمانا بود بر آدم؟

پس تو فکر می کنی نور این هست که حیوان هم می بیند؟ یعنی این هشیای جسمی ما که به وسیله فکرهایمان می بینیم، نور خدا این است؟ این را که می گوید: حیوان هم می بیند که حیوان هم که علف را می بیند و ما هم غذا را می بینیم. حیوان هم که میل جنسی دارد و ما هم داریم. حیوان هم آب می خورد و ما هم می خوریم. حیوان هم می شنود و ما هم می شنویم. پس همین حس مشترک ما نور خداست؟ می گوید: نه. اگر اینطوری بود پس چرا خدا گفته انسان را گرامی داشته. البته گفته گرامی داشتیم یعنی به انسان می توانم زنده شوم. انسان می تواند با من یکی بشود. حیوان نمی تواند. در حالتی که این نور هشیاری جسمی است.

تو هشیاری جسمی را واقعاً نور می دانی؟ دارد این سوال را می کند. و این خورشید را خدا می دانی یا می گویی این خورشید انعکاس آن خورشیدی است که من نمی بینم. آیا ما فکر می کنیم که این حسها و ذهن و تمام فکرها ما انعکاسی است در ذهن ما از آن خدا که می توانیم به او زنده بشویم. دارد این چیزها را می گوید. اگر ندانی پس این چیزها به چه دردی می خورد. این کرمانا را بارها خواندیم در اینجا و شما می دانید. کسانی که نمی دانند بله این آیه اش این است. و می گوید:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه (۷۰)

« وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبُرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا »

« و ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکوب ها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه ها روزی دادیم. و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.»

یعنی هر انسانی را از جنس خودمان کردیم و آنها می توانند به بینهایت ما و ابدیت ما، یعنی خدا می گوید زنده بشوند. حیوان نمی تواند. اما با هشیاری جسمی نمی شود. باید هشیاری جسمی را ما مبدل کنیم. و آنان را در خشکی و دریا بر مرکوب ها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه روزه داریم. واضح است دیگر. در خشکی یعنی همین ذهن. در اثر تسلیم ما هشیاری آن را سوار هشیاری می کنیم. این پدیده، این خاصیتی که ما داریم بتوانیم در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کنیم و فضا باز کنیم، و آن موقع همان هشیاری بشویم که از اول آن بودیم، آن موقع هشیاری روی هشیاری سوار است. این خشکی است. خشکی یعنی ذهن.

پس ما می گوید در حالی که من ذهنی داری، ما ترا از من ذهنی جدا می کنیم، یعنی به عنوان هشیاری سوار می کنیم بر اسب هشیاری و از هم هویت شدگی ها می گذرانیم و می آوریم به دریا می رسانیم. دریا همین فضای یکتایی است. آنجا هم



که سوار هشیاری می شویم. پس آدم را گرامی داشتیم. هر انسانی را گرامی داشتیم. به خودمان می توانیم زنده کنیم. به بینهایت خودمان. و او را در ذهن سوار هشیاری می کنیم.

و می بریم و می بریم تا موقعی که هیچ هم هویت شدگی نباشد. و موقعی که سوار می کنیم غذای نور به او می خورانیم. یعنی شادی زندگی، خرد زندگی. دیگر از عقل من ذهنی استفاده نمی کند. غذا یعنی از شادی خودمان، از خرد خودمان، از عشق خودمان، از برکت خودمان، همان موقعی که در ذهن هست به او می دهیم. و البته که انسان برتری دارد به بقیه موجوداتی که ما می شناسیم مثل حیوان، مثل نبات، مثل جماد. بله.

اجازه بدهید این را بخوانم برایتان که خیلی قشنگ است و نشان می دهد که آن قضیه فیزیک مدرن درست است. یعنی انسانی که به زندگی زنده شده از ارتعاش خودش نور می تاباند، و در مرکز انسانهای دیگر یا خانه انسانهای دیگر نور زندگی را به ارتعاش درمی آورد. و در اینجا تمثیل می زند که یوسف وقتی از کوچه رد می شد نور او از پنجره ها به داخل خانه ها می تابید، و مردم متوجه می شدند که یوسف در این دور و ور است. معنایش این است که چه شما انسانی مثل مولانا را به زندگی زنده شده در نظر بگیرید یا خدا را در نظر بگیرید، اگر تسلیم شوید متوجه خواهید شد که روزن باز شد، و نورش به خانه شما افتاد، و خدا یا یوسف یا هر کسی که به زندگی زنده شده این دور و ور است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۱

### می فتادی در شباکِ هر قصور

### نور روی یوسفی وقت عبور

قصور یعنی قصر، شباک یعنی پنجره، می گوید نور روی یوسف و همین طور هر یوسف، می گوید که وقتی رد می شد از پنجره می تابید توی هر قصری. تمثیلش این است که مثلاً از کوچه رد می شد، یا از خیابان رد می شد نورش از پنجره می افتاد توی خانه. منظورش چیه؟ منظورش اینست که فرض کن که یک انسانی که به زندگی زنده شده از پهلوی ما رد می شود، گفتم ناظر جنس منظور را تعیین می کند،

و در غزل هم داشتیم گفت دو چشم کشته به مرده برای این می نگرد که زندگی را در مرکز او به ارتعاش در بیاورد. وقتی زندگی در مرکز او به ارتعاش درمی آید، به او می گوید که من از جنس زندگی هستم. این ارتعاش چی بود؟ من الان زنده شدم. پس این افسردگی و این غفلت درست نیست. من هم بروم، من هم بروم به سوی زندگی. پس یک انسانی که به زندگی زنده شده، از پهلوی شما رد می شود، به شما نگاه می کند، زندگی را در مرکز شما اگر شما غافل باشید و در من ذهنی باشید به ارتعاش درمی آورد. دارد همین را می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۲

## پس بگفتندی درون خانه در یوسف است این سو به سیران و گذر

پس آن مردم گفتند که ها پس یوسف است که الان دور و ور خانه ما گذر می کند. تمثیلش اینست که وقتی یوسف از خیابان رد می شد، نورش به خانه ها می افتاد و آنها می گفتند ها یوسف دور و ور است. پس شما هم فضا را باز کنید، خانه تان روشن می شود، یک ذره پنجره باز می شود، یا روزن باز می شود، می گویند ها مثل اینکه خدا این دور و ور است، آن هم هشیارانه. یا یک یوسفی یا یک عارفی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۳

## زانکه بر دیوار دیدندی شعاع فهم کردندی پس اصحاب بقاع

بقاع یعنی اماکن، جاها. اصحاب بقاع یعنی آنهایی که من ذهنی دارند. وابسته به مکان هستند. پس بنابراین می گوید شعاع نوری را در دیوار خودشان می دیدند و فهم می کردند، این اصحاب مکانها یا جاها یا من های ذهنی که یوسف دارد رد می شود. دارد می گوید که عارف به زندگی زنده است، و اگر شما تسلیم بشوید، تسلیم واقعی شوید و خدا را می بینید، و شعاع نوریش را می بینید، یعنی خلاصه می فهمید که کی خدا دور و ور شما است یا کی نیست. یا حالا از مولانا استفاده می کنید، وقتی نور او در اثر خواندن زیاد اینها در درون زنده می شود متوجه می شوید که این نور دارد کار می کند واقعاً. این نور سبب می شود که این پنجره شما یا روزن شما یک خرده باز شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

## خانه های را کیش دریچه است آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف

الان دارد حرفش را می زند. می گوید خانه ای که دریچه به آن طرف دارد یعنی به طرف یوسف دارد یا به طرف خدا دارد، از حرکت آن یوسف بزرگی می گیرد. چی گفت؟ گفت: باید ما این روزن را باز کنیم. اصل دین ای بنده روزن کردن است. شما روی خودتان کار کردید، یا دارید می کنید یا فضا را باز می کنید، مرتب می بینید که از حرکت یوسف، یوسف می تواند در اینجا رمز خدا باشد، یا یک انسان کامل زنده شده به حضور، خانه شما دارد شرف پیدا می کند برای اینکه دریچه به آن طرف دارید. دریچه را شما باز می کنید. گفتیم هر لحظه که فضاگشایی می کنید روزنتان باز می کنید. آنجا می گفت روزن، اینجا می گوید دریچه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵

## هین دریچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه ای آغاز کن

می گوید آگاه باش دریچه به سوی یوسف باز کن. خوب داشت یوسف از خیابان رد می شد و شعاعش به دیوار می افتاد. یک کسی پا می شود پرده را می کشد می گوید نمی خواهم شعاع یوسف را، یکی هم پنجره را باز می کند که بیشتر نور بیاید.



یوسف را دعوت می‌کند به خانه‌اش. تمثیل است دارد مولانا می‌گوید. شما نگوئید چرا اینجور حرفها را می‌زند، تمثیل می‌زند. از این تمثیل‌ها ما حقیقت را می‌فهمیم که ما پنجره‌مان، روزنمان بسته شده به آن طرف در اثر همین هم‌هویت شدگی‌ها.

هین یعنی آگاه باش، تو دریچه را به سوی یوسف باز کن. و از شکاف، این شکاف واقعاً فاصله بین دو فکر است، یک تماشایی را، فرجه می‌تواند به معنی تماشا باشد، می‌تواند فاصله باشد، می‌تواند شکاف باشد، فرجه صندوق نونو مسکر است، این را خواندیم قبلاً، در نیابد کو به صندوق اندر است، یعنی فاصله دو تا صندوق فکر مسکر نو است، شراب نو است که از آنور می‌آید.

الان به شما می‌گوید که یا به همه می‌گوید: هر کسی باید کوشش کند دریچه به سوی یوسف باز کند و ما می‌توانیم فکر تمام شد، دیگر به صندوق دیگر نرویم، این فرجه را زیاد کنیم. روزن را باز کنیم اگر می‌توانیم باز نگه داریم. ولی روزن از میل پریدن از یک هم‌هویت شدگی یا از یک فکر هم‌هویت شده به یک فکر دیگر صورت می‌گیرد، یا از زدن عینک یک درد. دردهای ما مودی‌ترین چیزهایی هستند که در ما زندگی می‌کنند. وقتی می‌آیند بالا فکرهای ما را در اختیار می‌گیرند، ما فکرهای مخرب می‌کنیم، آنها عینک ما می‌شوند، ما گیج می‌شویم، بد می‌بینیم. تسلیم را نابود می‌کنیم.

ما میل نداریم دیگر تسلیم شویم. پذیرش از بین می‌رود، فضاگشایی از بین می‌رود، دردها. تا می‌توانیم دردهایمان را باید بیندازیم. در انداختن دردها نباید آدمهای بیرونی را دخالت دهیم. نباید بگوییم که ببخشم مثلاً برود. من فکر کنم نبخشم می‌رود جهنم، ببخشم می‌رود بهشت، اصلاً اینها هیروت است.

شما به محض اینکه درد را دیدید باید بیندازید. درد مثل رنجش. هیچ کس نباید کینه حمل کند، ما نباید از کسی کینه به دل بگیریم. ما کینه‌های عجیب و غریبی داریم. ما کینه‌های قومی داریم، کینه‌های قبیله‌ای داریم، کینه‌های ملت به ملت داریم، کینه دین به دین داریم، اینها همه از جنس خرافات است، و عینک‌هایی است که جلوی دیدن خدا را می‌گیرد، جلوی زنده شدن را می‌گیرد، جلوی فرجه را می‌گیرد.

پس فرجه را می‌توانید تماشا بکنید. می‌گوید از شکافش یک تماشایی را آغاز کن اگر فرجه را به معنای تماشا بگیرد. یا شکاف را طولانی کن اصلاً روزن را باز کن بگذار روزن باز باشد. چه اتفاقی افتاده؟ گفت ما روزن بودیم. یا ما یک دریا بودیم. فکرهای هم‌هویت شده جدا شدن جلوی دریا را گرفتند. ما چکار داریم می‌کنیم؟ ما داریم می‌گوییم تند تند فکر نکنیم، از این فکر به آن فکر نپریم، از این درد به آن درد نپریم، بلکه این کف از روی دریا که پرده پندار است، برداشته بشود. ما که شق القمر که نمی‌خواهیم بکنیم. می‌خواهیم این کار را بکنیم. درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

## عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است

### کز جمال دوست، سینه روشن است

می‌گوید عشق‌ورزی یعنی یکی شدن با خدا یا انداختن هر هم‌هویت شدگی باز کردن این دریچه است. گفت دریچه را به سوی یوسف باز کن. یا روزنه باز کن، که در این صورت از جمال خدا سینه روشن می‌شود. ما با حمل هم‌هویت شدگی‌ها و دردها نمی‌توانیم دریچه را باز کنیم. پس هر کسی می‌گوید من می‌خواهم با خدا یکی شوم، به منظور اصلی زندگی‌ها برسم، باید هم‌هویت شدگی‌ها را ببندد، هر کدام را که شما می‌اندازید، هر دردی را که می‌اندازید، نزدیک تر می‌شوید. الان جمال دوست تیره و تار دیده می‌شود. هی می‌اندازید و می‌اندازید و می‌اندازید، باورها را می‌اندازید، یک دفعه به او زنده می‌شوید؛ سینه‌تان، دلتان به او روشن می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

### پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بثنوای پدر

این شعر خیلی قشنگ است. پس همواره در هر لحظه با فضاگشایی به روی خدا نگاه کن. و الان می‌گوید این به دست توست ای پدر من. تا حالا ما فکر می‌کردیم این به دست ما نیست. این بیت می‌خورد به اینکه این شیر ناز ما را نمی‌خرد، و به هزار ناز این شکار را می‌برد. هزار نازش معنی می‌شود به اینکه ما به عقل بیاییم، به هوش بیاییم، و همواره لحظه به لحظه روی معشوقه را نگاه کنیم، یعنی روی خدا را نگاه کنیم، یعنی هر لحظه فضا را باز کنیم. اگر دیدیم در صبر و شکر نیستیم، عذرخواهی کنیم.

این به دست توست ای پدر یعنی ای همه کس. ای دوستان من نگوئید به دست خداست، به دست ماست، ما می‌توانیم هشیارانه با انتخاب خودمان با اراده آزاد هر لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم، این فضای گشوده شده روی معشوق است. ما هم هستیم. برای اینکه روی معشوق را نگاه کنیم باید از جنس او بشویم. این به دست ماست و زندگی منتظر این کار ماست. و برای این کار ما باید ناز بکشیم. هر موقع اشتباه کردیم، دیدیم به روی او نگاه نمی‌کنیم باید عذر بخواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۸

### راه کن در اندرون‌ها خویش را دور کن ادراک غیراندیش را

یعنی راه را به اندرون فضای یکتایی باز کن، هر چه بیشتر ما هم‌هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم بیشتر به درون این فضای یکتایی می‌رویم، به اندرون زندگی، و این ادراک غیراندیش یعنی من ذهنی که غیر از خدا همه چیز را می‌اندیشد، همه



فکر و ذکرش چیزهایی است که با هشیاری جسمی دیده می شود یعنی ذهن می تواند تجسم کند. می گوید این ادراک را این هشیاری جسمی را از خودت دور کن، آخر می شود که ما همه اش به این فکرها مشغول بشویم که اینها همه چیزهای بیرونی هستند، و یک لحظه می گوید از خدا ما خبردار نشویم آخر این چه زندگی است؟ دور کن ادراک غیراندیش را، غیر اندیش یعنی همه چیز می اندیشد غیر از خدا، تازه خدا را هم که می اندیشد به صورت جسم می بیند، همین من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۹

## دشمنان را زین صناعت دوست کن      کیمیا داری، دواي پوست کن

می گوید تو کیمیا داری، کیمیا چیست؟ کیمیا همین فضای گشوده شده هست، که خرد زندگی و دواي زندگی هر چی که می گویی توی آن هست، تو کیمیا داری تسلیم بشو به کیمیا دست پیدا کن، و این پوسته را که همین من ذهنی است از هم هویت شدگیها درست شده، با شناسایی شفا بده. این کیمیا؛ خرد زندگی، شفای زندگی، توانایی فضاگشایی و آوردن بیشتر روز به روز زندگی را به مرکز ما؛ یا خدا را به مرکز ما، یعنی اینکه لحظه به لحظه بگذاریم او فکر کند، هر چه بیشتر فضا را می گشاییم، الآن فرض کن در یک ساعت بیست دفعه ما از او آگاه می شویم، بیست دفعه را مثلاً بکنیم شصت دفعه یا بیشتر بعد یک دفعه فرجه را وسیعتر کنیم.

یعنی کاری نمی کنیم ما این کف هم هویت شدگی را از روی دریا برمی داریم و باید برداریم. می گوید تو می توانی، تو می توانی تشخیص بدهی شناسایی بکنی، آیا ما نمی توانیم شناسایی بکنیم رنجش داریم باید بیندازیم؟ چرا. پس کیمیا داریم. بیندازیم چی می شود؟ هشیاری که توی رنجش هست آزاد می شود، زندگی که به تله افتاده آزاد می شود و می پیوندد و این فضا را گشوده تر می کند. و این من ذهنی قوامش را از دست می دهد.

این دردهای ما مثل سیمان می ماند که این آجرهای هم هویت شدگی را به هم چسبانده، اینها را می اندازیم لق می شود. دیدید لق می کند، یک ساختمان آجری در نظر بگیرید که لق است، هل بدهی می ریزد، یا نه محکم با سیمان اینها به همدیگر چسبیدند. یک خانه درست کردند ما آنجا زندانی شدیم. هر دردی را شما می بخشید این سیمانها پوسیده می شود و می ریزد، لق می شود آجرها می افتد.

بله دشمنان، من های ذهنی بیرون است من ذهنی ماست، هم هویت شدگیهای ماست، اینها دشمن ما هستند هم هویت شدگیهای ما دشمن ما هستند دید غلط ما هستند، می گوید از این صنعت با این هنر، اینها را دوست خودت بکن.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۰۰

## چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی که رھاند روح را از بی کسی

وقتی زیبا شدی کی زیبا می شوی؟ وقتی همه هم هویت شدگیها را بیندازی از جنس او بشوی، همه دردها را بیندازی از جنس او بشوی، زیبا شدی آنموقع به آن زیبا یعنی به خدا می رسی. آنموقع هست که روح تو از بی کسی و تنهایی نجات پیدا می کند. پس ما نباید بیایم این دردها و هم هویت شدگیها را قصداً نگه داریم یا یک مقدارش را بیندازیم، بگوییم ما به خدا زنده شدیم زیبا شدیم چرا او ما را نمی پذیرد؟ یادمان باشد می گفت این شیر با صد ناز شکار را می برد. و من ذهنی نازنینی می کند، ناز دارد.

هر لحظه شما باید میزان مقاومت و قضاوت تان را بازبینی بفرمایید، یا ببینید که در مرکزتان یک چیز آفل دارد شما را به حرکت در می آورد، شما به خاطر از دست دادن پولتان ناراحتید، رفتن کسی ناراحتید، شما هم هویت شدگیهایتان را بشناسید وقتی می بینید یک هم هویت شدگی تغییر پیدا کرده شما ناراحتید، باید چه کار کنید؟ عذر بخواهید، چونکه غم می آید باید استغفار کنید. امروز می خوانیم این شعر را، این هم جزو همین نقشه است. وقتی غم آمد باید معذرت خواهی کنید. چون رفتی دوباره من ذهنی، فضا را باز می کنی از جنس او می شوی، ببندی جنس او تمام می شود از جنس من ذهنی می شوی.

الآن غم می آید غم را دیدی، غم را آدم می فهمد آدم حالش گرفته شد، هر کسی به غم دچار شد نقشه می گوید: چی یادتان می افتد؟ عذرخواهی؛ نه شکایت، نه طلبکاری، این همه کار کردم چطور شد پس الآن شما ای خدا ای زندگی قرار بود یک لطفی به ما بکنی نکردی که، چقدر دیگر باید کار کنیم، اینها را ما نداریم، شما اگر زیبا شدی او می برد، آن زیبا را می بینی پس زیبا هنوز نشدی، اگر نرسیدی. اگر روح تو از بی کسی از تنهایی می نالد پس هنوز زیبا نشدی، این زیبایی خوب خانمها یک چیزهایی می مالند صورتشان زیباتر می شوند، این از پاک کردن می آید این زیبایی، هر چقدر شما می اندازید و سبک تر می شوید زیباتر می شوید،

نه اینکه یک چیزی به خودتان اضافه می کنید زیباتر بشوید. هر هم هویت شدگی به خودمان اضافه کنیم زشت تر می شویم. هر چه بیندازیم زیباتر می شویم. همه را بیندازیم مثل خودش می شویم. آن موقع می برد ما را. چرا ناز می کند؟ به اندازه کافی خوشگل نشدی تو، ما را ببر پیشت دیگر، به اندازه کافی زیبا نشدی، هی می نالی تنها هستیم. تو از تنهایی می نالی بعد می خواهی من تو را ببرم، اصلاً اشتباه گرفتی تو، اشتباه فکر می کنی.

این این بیتها را می خوانم که بلکه ما از اشتباه در بیایم. پس خواندیم که ما مثل روزن هستیم و روزن بسته شده و حتی به داخل خانه تاریک ما اگر یوسف اطراف آن باشد نورش می افتد، شما باید دریچه را بسوی یوسف باز کنید. و گفت که



باز کردن دریچه به عهده شماست. آره شما باید با اراده آزاد و انتخاب خودتان یک کارهایی بکنید، مقداری از این کارها شاید پرهیز باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۰۱

## پرورش مر باغ جان ها را نمش زنده کرده مرده غم را دممش

پس بنابراین نم او یعنی یعنی آبی که او می دهد یا نشتی که از او می آید باغ جان ما را پرورش می دهد نه نم بیرون. داریم راجع به یوسف حرف می زنیم یوسف رمز خداست، یا عارف زنده شده به بی نهایت او، و می گوید دم او مرده غم را یعنی من ذهنی را زنده می کند. پس الان شما متوجه شدید که چه چیزی شما را زنده می کند، و چه اتفاقی افتاده. ما یک ستون نوری بودیم روزن اول باز بود و ما هم هویت شدیم با چیزها، و این ها هر کدام از هم هویت شدگی ها یک مقدار کدری در روزن به وجود آوردند،

و روزن بسته شد و با هر هم هویت شدگی دید ما عوض شد، عوض شدن دید درد به وجود آورد، دردها را ما گرفتیم و با آن هم هویت شدیم. الان حافظه هیجانی یا دردی داریم حافظه هم هویت شدگی داریم، هر دوی اینها پرده هستند. بله، و می گوید اگر شما یک کاری بکنید که یوسف در اطراف تان باشد این خانه روشن می شود. و شما باید سعی کنید که دریچه را به سوی یوسف باز کنید، این به دست شماست گفت همواره به روی معشوق نگاه کن، این به دست شماست این پدر، حس مسئولیت بکن و تمام دردهای شما هم از دیدهای غلط هم هویت شدگی به وجود آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۱

## وقت درد و مرگ از آنسو می نمی چونکه دردت رفت، چونی اعجمی؟

بله در این قسمت می خواهیم بگوییم که در اثر بسته شدن روزن و گذاشتن هم هویت شدگی ها، این دید هشیاری جسمی ما که عقل من ذهنی یا جزوی را به وجود می آورد، این خیلی بد می بیند. و از بد دیدن دست بر نمی دارد، تاریب المنون بیاید؛ یعنی حوادث ناگوار بیاید. و در این نقشه شما می بینید که پس از یک مدتی حالا بگوییم هفت هشت سالگی این هم هویت شدگی ها را خدا با تیر می زند. و رستم کسی است که ناله نکند و زخم تیر به هم هویت شدگی مثل شکر باشد، شیرین باشد و خدا را شکر کند، که هم هویت شدگی اش تیر خورده و به آن نشان داده شده.

می گوید که موقع درد و مرگ به سوی خدا نگاه می کنی، اما وقتی دردت رفت دوباره نادان می شوی. اعجمی در اینجا نادان. بله می خواهیم ببینیم آیا ما وقتی حالمان خوب است، و گفت که ای پدر همواره روی معشوق را نگاه کن، می شود ما در همان جوانی شروع کنیم که حالمان خوب است فضا گشایی، و نگذاریم که با هر شکوفایی که در ما بوجود می آید



مثلاً بدنمان رشد می کند؛ سوادمان رشد می کند؛ پولمان اضافه می شود یا خوشگلتر می شویم، من ذهنی نپرد از این ها سوء استفاده کند و براساس آنها ما من ذهنی درست کنیم.

و محصول نهایی این می شود که ما روزن را می بندیم، همیشه از طریق هم هویت شدگی ها می بینیم، و به این ها مغرور می شویم و این ها را درست می دانیم و با دیگران مقایسه می کنیم، می گوئیم حق با ماست، و مقاومت می کنیم و براساس آن هم هویت شدگی ها و آن عینک ها قضاوت می کنیم، و قضاوت خدا را که قضاوت زیر پا می گذاریم، این کار درستی نیست. تا مریض می شویم به وضع بد می افتیم دوباره به فکر خدا می افتیم، بعد از اینکه او رفت یعنی فضا یک ذره باز می شود، درد که رفت دوباره نادان می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۲

### وقت محنت گشته‌ای الله گو چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟

بله من ذهنی این طوری است موقع درد و رنج و محنت و گرفتاری خدا را می طلبیم، وقتی که محنت رفت راه را دوباره گم می کنیم. راه همان تسلیم بود. این قضیه تکرار می شود توجه می کنید یک عده ای می آیند تسلیم می شوند فضا را باز می کنند باز می کنند باز می کنند، یک مقدار روی خودشان کار می کنند، وقتی یک حالشان یک ذره خوب شد محنت رفت، دوباره من ذهنی می آید گولشان می زند راه کو، یعنی فضا گشایی و تسلیم تمام می شود، الله گو نمی شوند در قسمت قبل گفتیم همواره روی معشوق را باید نگاه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۳

### این از آن آمد که حق را بی گمان هر که بشناسد، بود دایم بر آن

می گوید این کار به این دلیل اتفاق می افتد که تو خدا را خوب نمی شناسی، اگر می شناختی دائماً به روی او نگاه می کردی. پس یک خطر این است یک کسی حالش خیلی خراب است، به خاطر خرابی حالش به این برنامه هم رو می آورد حالش خوب می شود، و همیشه با من ذهنی اش گوش می کرده، و حالش که یک ذره خوب شد می گذارد می رود و این شناسایی و پیشرفت سبب نمی شود که همیشه الله گو باشد، یا همیشه روی معشوق را نگاه کند، یعنی فضا را اینقدر باز کند که تماماً متعهدانه پیش برود تا به بی نهایت او زنده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۴

### وانکه در عقل و گمان، هستش حجاب

### گاه پوشیدست و گاه بدریده جیب

برای جور در آمدن قافیه باید این طوری بخوانیم. وانکه در عقل و گمان هستش حجب، گاه پوشیده ست و گاه بدریده



جَبیب، این هم می توانیم جیب بخوانیم برای قافیه ولی جَبیب، جَبیب یعنی گریبان و یقه، گریبان و حجاب هم که همین پرده است. می گوید آن کسی که عقلش، خردش زیر این هم هویت شدگی هاست، این هم هویت شدگی ها حجاب بر عقلش است، گاهی خدا برایش پوشیده است، گاهی در اثر مصیبت و درد رو می کند به خدا یک ذره خدا را می بیند. این ها را مولانا می گوید که شما نیاید فقط بعضی موقع ها که درد زیاد می شود، خدا را چند لحظه ببینید، چند روز ببینید، بعد دیگر من ذهنی بیاید بگوید حالم خوب شد دیگر، بروید همان مسائل را ایجاد کنید. شما شناسایی کنید که شما تا آخرین هم هویت شدگی و آخرین درد پیش بروید.

یعنی آن کسی که در خیالاتش و هم هویت شدگی هایش باور پرستی هایش به حجاب افتاده، یعنی من ذهنی دارد، گاهی پوشیده است، گاهی سینه اش باز می شود و یک نور خدا یک ذره می افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریبُ المنون

می گوید عقل جزوی ما عقل من ذهنی ما بعضی موقع ها چیره ست، بعضی موقع ها نگون است، اگر در مورد دیدن نور خدا این بیت را معنی کنید، یعنی اینکه عقل جزوی در حالی که من ذهنی هم داریم، به ندرت موقع مصایب ما رو به خدا می آوریم و تسلیم می شویم، و یک ذره دلمان نور پیدا می کند، ولی بیشتر اوقات ما غافل هستیم. آره، اما دچار حوادث ناگوار خواهیم شد، فقط عقل کلی است که از ریب المنون یعنی حوادث ناگوار ایمن است. حالا چی بگوییم، گفتیم که ما یک جویی بودیم از آن راه جدا شدیم آمدیم، و این جوی تویش، که بعدا به روزن تشبیه کرد، تویش همه چیز دارد. یعنی اگر ما هم هویت شدگی نداشته باشیم، کاملاً خوشبخت هستیم. اما این روزن بسته شده است، با هم هویت شدگیها. و گفت که اگر یوسف اطرافتان باشد نورش به خانه تان می افتد، اگر خانه تان تاریک است پس یوسفی در اطرافتان نیست. شما با خواندن مولانا می توانید نور به خانه تان بیاورید.

و بعد می گوید که از آن آدمها نباشید که در اثر فشار مصیبت می آید تسلیم می شود وقتی حالش خوب شد، می گوید راه کو و راه را گم می کند و دیگر می رود. یکبار راه را دیدید، راه را دیگر رها نکنید. و به این دلیل این را می گوید که انسان به این راه بیاید حالش خوب می شود، ولی هنوز من ذهنی تمام نشده است، باید ادامه بدهید، ادامه بدهید تا تمام بشود و هیچ موقع شما ناآگاه از او نباید باشید. همواره روی معشوقه نگر؛ می گوید غافل نشو این بدست تو است. و بعد گفت که حوادث ناگوار رخ خواهد داد فقط وقتی که عقل جزوی می رود، یعنی من ذهنی متلاشی می شود و شما با عقل کل می بینید؛ یعنی دیگر از طریق هم هویت شدگیها نمی بینید، آن موقع حوادث ناگوار برای شما اتفاق نخواهد افتاد. ساده است، نه؟



پس حوادث ناگوار برای شما به وسیله زندگی می‌افتد، نه به وسیله این و آن؛ منتهی این و آن واسطه می‌شوند. بله، این هم آیه قرآن است می‌گوید :

**قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰**  
**« أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ »**

« یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.»

این کلمه رَيْبُ الْمُنُونِ از اینجا می‌آید. و رَيْبُ الْمُنُونِ مولانا، در معنی حوادث ناگواری می‌گیرد که به وسیله زندگی می‌افتد. بله در آن حیث و بیث شما می‌دانید که اگر من ذهنی را هر چه بیشتر، کوچکتر بکنید، این من اصلی‌تان بزرگتر خواهد شد، بیشتر به خدا زنده‌تر خواهید شد، یا بیشتر، به خدا زنده خواهید شد. می‌گوید :

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۶**

## عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پس

دیگر عقل من ذهنی را بفروش و هنر حالت حیرت، یعنی شگفت زدگی، که از نمی‌دانم می‌آید؛ من ذهنی همه چیز را می‌داند، وقتی انسان فکر می‌کند که قضا می‌داند فقط چه اتفاقی را به وجود می‌آورد، و کُنْ فَکَانَ، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، کارها را انجام می‌دهد، و رهایی ما هم از من ذهنی با عقل خدا صورت می‌گیرد، با کُنْ فَکَانَ؛ او می‌گوید بشو و می‌شود؛ انسان نمی‌گوید من می‌دانم؛ من می‌دانم این کار را بکنی آن طوری می‌شود.

ما در مورد زنده شدن به خدا کار زیادی نمی‌توانیم بکنیم، مگر تسلیم باشیم، برخی پرهیزها را می‌توانیم تجسم کنیم، بکنیم، می‌توانیم عذر خواهی بکنیم، می‌توانیم غم را ببینیم و صبر و شکر را ببینیم و باشیم در آنجا، آری. ولی اینکه یک ماه طول می‌کشد شما به حضور زنده بشوید یا ده سال، هیچ کس نمی‌داند. آری، عقل بفروش و هنر حیرت بخر، برو به خواری منتهی، هر چه بیشتر من ذهنی را کوچکتر کن، نه بزرگتر بکنی؛

نی بخارا ای پسر، بخارا را اگر به معنی شهر بخارا بگیری که در آنجا، حالا علما بودند، بحث و جدل بوده و آباد بوده است، یعنی من ذهنی را آباد نکن، با بحث و جدل هم نپرداز، بله؟ همان کاری که ما می‌کنیم. همین کارهایی که با من ذهنی می‌کنیم ما، برای بزرگ کردنش است، برای آباد کردنش است، برای قوی کردنش است.

یکی از راههای قوی کردن من ذهنی همین دردها هستند. شما می‌توانید تصمیم بگیرید پس از این من متواضع می‌شوم، فروتن می‌شوم، صفر می‌شوم، دیگر درد جدید ایجاد نخواهم کرد، دردهای قدیمی را هم خواهم انداخت، به خاطر خودم، به خاطر زنده شدن به خدا، به خاطر تکامل هوشیاری. و نخواهم گذاشت کسی مانع این کار بشود، خودم را به عنوان من ذهنی خوار خواهم کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۴

## عقل تو از آفتابی پیش نیست اندر آن فکری که نهی آمد، مایست

می‌گوید، عقل تو از این آفتاب بیشتر نیست که، این آفتاب را یک تکه ابر ناپدید می‌کند. بنابراین فکرها هم هویت شده، یعنی در این لحظه به جای اینکه خدا را ببینیم، یک فکر را می‌بینیم، این فکر نهی شده است، در اینها مایست، مشخص است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۵

## کژ منہ ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید آن خسوف رو به پیش

می‌گوید که ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس خرد می‌توانیم بشویم. ما اینقدر درک داریم که پا را کژ نگذاریم، چون به محض اینکه فکر نهی شده بکنیم، یعنی بر اساس یک هم هویت شدگی، فکر کنیم در این صورت جلوی آفتاب ما گرفته می‌شود. به همین سادگی است دیگر، ما یک آفتاب هستیم، این ابری که در اثر فکرها هم هویت شده پی در پی ایجاد شده است، جلوی ما را گرفته است. و ما به عنوان خرد زندگی و امتداد خدا پیمان را کژ نهادیم. نمی‌دانستیم جلوتر خسوف است، نمی‌دانستیم آفتاب گرفتگی هست، آن موقع آگاه نبودیم.

وقتی آمدیم به این جهان، فرض کن که یک ماه از سن مان گذشته بود نمی‌دانستیم که هم هویت بشویم اینها می‌شود ابر، جلوی آفتابی که الان هستیم، گرفته می‌شود، ولی خسوف در پیش بوده است. الان که می‌توانیم، الان نمی‌توانیم؟ الان می‌توانیم از فکری که نهی شده‌ایم، هر فکری که حس وجود باشد، بله؟ قبلا گفت: نهی آمد.

یعنی در این لحظه کسی نمی‌تواند فکر هم هویت شدگی بکند یا از پشت سر، یا پشت عینک مادی ببیند و حس وجود بیاورد، بلند بشود بگوید من، و شریک خدا بشود، و بر حسب خدا جهان را ببیند، بر حسب من‌اش ببیند، این کار نهی شده است می‌گوید. از این فکر ما نهی شدیم. پابین می‌گوید فکر آن است که راه را باز کند، الان می‌خوانیم، راه آن است که به شاه برسد، شاه آن است که از خودش شاه باشد. یعنی فکری خوب است که به وسیله زندگی فکر بشود، بله؟ می‌گوید: ما داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟

راجع به اینکه ما آفتابیم، ولی در اثر غرور، در اثر هم هویت شدگیها جلویمان گرفته شده است و ما الان هم که این چیزها را می‌شنویم کاری نمی‌کنیم. کاری که باید بکنیم، این ابری را که جلویمان را گرفته است و ما با فکر کردن پی در پی به وجود می‌آوریم، این را باید ما از بین ببریم، ما هم نمی‌توانیم از بین ببریم، ما باید تسلیم بشویم زندگی این را بردارد. و مولانا چندتا مثال می‌آورد که من می‌خواهم، ببینیم که اگر روزن بسته بشود انسان با خرد زندگی فکر نکند، فکری می‌کند که از آن نهی شده است، این فکرها او را به جایی نمی‌رساند. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۲

## گر نبودی این بزوغ اندر خسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف

بزوغ در اینجا تابش، تابیدن یا خورشید. می‌گوید که این خورشید ما اگر در خسوف نبود، یعنی ابرهای هم هویت شدگی ما جلوی خورشید ما را نمی‌گرفت ما می‌توانستیم وصل باشیم و او از طریق ما فکر کند، در این صورت این همه فیلسوف راه را گم نمی‌کردند. فیلسوفان من‌های ذهنی دارند؛ نه همه فیلسوف‌ها، فیلسوف‌های معنوی زنده به زندگی هم داریم، بله. می‌گوید که این همه فیلسوفان، مثل فلسفی منطقی مُستهان؛ یادتان است؟ می‌گوید با کلنگ فکر، یعنی کلنگ مادی، فکر کردن از طریق هم هویت شدگیها، می‌شود هم هویت شدگیها را برداشت، می‌شود راه را پیدا کرد. دو جور فکر کردن هست که دین مسیر ما را معین می‌کند و هر کسی باید تکلیفش را خودش معین کند، که آیا می‌خواهد وصل بشود به زندگی، زندگی از طریق او فکر کند؟ یا نه، می‌خواهد هم هویت شدگیهای خودش را نگه دارد؟.

توجه کنید تعدادی از این هم هویت شدگیها از دانش ما می‌آید، از آن کتابهایی که خواندیم، از پشت عینک آنها ما به جهان نگاه می‌کنیم، این‌ها همین فیلسوف‌هایی هستند که راه به جایی نمی‌برند، شما از این جور فیلسوف‌ها هستید؟ اگر هستید که می‌گویید لازم نیست وصل بشویم، آدم با ذهن هم هویت شده، یا من ذهنی هم می‌تواند فکر کند و فکرهای خوبی را پیدا کند، و با آنها هم هویت بشود و زندگی را زندگی کند و جهان را هم آباد کند؛ اگر اینطوری فکر می‌کنید مولانا می‌گوید این غلط است.

باید ما این هم هویت شدگیها را برداریم، اینها درد دارد، این ستون نوری بیفتد، ستون نوری خلاق است، یعنی وصل بشویم به زندگی، به بی‌نهایت او زنده بشویم، به ابدیت او زنده بشویم، بگذاریم او از طریق ما فکر کند، آن موقع جهان را ما می‌توانیم آبادان کنیم، این خانه ما آن موقع آبادان می‌شود. شما بین این دوتا باید فرق بگذارید و تکلیف‌تان را معین کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۲

## گر نبودی این بزوغ اندر خسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف

پس معلوم می‌شود این خورشید در خسوف گرفته، برای همین است که فیلسوف‌ها راه به جایی نبرده‌اند؛ نه آن فیلسوف‌هایی که وصل هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۳۳

## زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

یعنی من‌های ذهنی که زیرک بودند، عاقل بودند، با کتاب هم هویت شدند، دماغشان سوخته است. داغ ابلهی و حماقت



روی پیشانی‌شان و بینی‌شان هست؛ ولی به جایی نرسیدند، زندگی نکردند، حتی مسائل شخصی خودشان را هم نتوانستند حل کنند. این هم خوانده‌ایم، یاد آوری کنم که امروز چند بار هم تکرار کردیم، مولانا گفته است که شما یا در باید صبر باشید یا شکر باشید یا عذر خواهی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

## این دوره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم

### بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دوراه را

می‌گوید، روش کار ما دوراه است، یا صبر یا شکر. اگر از این دو راه خارج شدی، چون فقط با شمع روی تو می‌شود اینها را دید، پس معلوم می‌شود ما باید عذر خواهی کنیم. پس ما در برداشتن هم هویت شدگیها، گفتم؛ دود می‌آید، گیج می‌شویم، می‌ترسیم، گفت صبر کن، با وحشت بساز. الان می‌گوید که: چون فقط با نور او می‌شود دید، اگر دیدیم صبر و شکر نمی‌بینیم، باید عذر خواهی کنیم. و شما اسمش را گذاشتید مثلث عذر خواهی و صبر، شکر. اگر صبر و شکر را نمی‌توانیم ببینیم، نشان این است که ما غصه داریم، درد داریم، باید عذر خواهی بکنیم از خدا و فضا را باز کنیم، آری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۶

## آن حسّی که حق بر آن حسّ مظهر است

### نیست حسّ این جهان، آن دیگر است

شما این موضوع را هم در این نقشه می‌بینید که شما هوشیاری جسمی دارید، با هوشیاری جسمی نمی‌توانید خدا را ببینید، باید هوشیاریتان را عوض کنید. تا این عوض نشده است نباید ادعا کنید آن چیزی که می‌بینید خدا است، یا به آن زنده شدید. می‌گوید حسّی که خدا با آن دیده می‌شود؛ به آن آشکار می‌شود، این حسّ این جهان یا هوشیاری مادی یا هوشیاری جسمی نیست، آن حسّ دیگری است، آن همان هوشیاری حضور است، درست است؟، و اگر ما فقط هوشیاری جسمی داریم، باید صبر کنیم، شکر کنیم، هم هویت شدگی را بیندازیم تا در فضای خالی شده به او بپیوندیم. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۷

## حسّ حیوان گر بدیدی آن صُور      بایزید وقت بودی، گاو و خر

هوشیاری جسمی ما با حیوان مشترک است؛ حیوان می‌شنود، ما هم می‌شنویم، حیوان می‌بیند با دوتا چشمش، ما هم می‌بینیم، حیوان حسّ لامسه دارد ما هم داریم، پنج تا حسّ را داریم. می‌گوید اگر؛ ما پس از آن قضاوت هم داریم، ذهن هم داریم، می‌گوید این پنج حسّ ما و بردن آن به ذهن، با فکرها خدا را دیدن این غلط است، نمی‌توانیم ببینیم، چون





حیوان هم یک همچون حسی دارد، اگر قرار بود که حس حیوان و هوشیاری جسمی ما، خدا را ببیند، آن تصاویر روحانی را ببیند، در آن صورت گاو و خر می شد بایزید وقت؛

بایزید عارف کامل را می گوید که مولانا ارادت دارد. بایزید، آن یزید نیست. یکی دو بار به من اعتراض کردند چرا اسم بایزید را بردید، اسم یزید را بردید؛ بایزید عارفی است که به همان بی نهایت خدا زنده شده است و مورد علاقه و مورد احترام مولانا است.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



بله داشتیم می‌گفتیم که انسان شبیه اتاقی است که در سقفش یک روزن است و نور آفتاب از این روزن دائماً باید بتابد بدون ایجاد مانع. حالا این خانه همین چهار بعد ماست؛ و روزن هم عدم قضاوت و مقاومت ما یا صفر بودن هردوی آنها درمقابل اتفاق این لحظه است، که روزن را باز نگه می‌دارد. به نظر می‌آید مولانا می‌گوید که: همیشه باید این روزن باز باشد به غیر از مدت کوتاهی در ابتدای زندگی که در اثر هم‌هویت‌شدگی‌ها و آن هم خیلی مختصر نه بیش از حد، این روزن با اخلال روبرو می‌شود، بعداً خود زندگی این روزن را باز می‌کند و تا آخر زندگی‌مان این روزن باید باز بشود و جلوی مانع نباشد. هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها و ایجاد مقاومت نمی‌گذارد نور از روزن بتابد.

و مولانا گفت که برداشتن این هم‌هویت‌شدگی‌ها که جلوی نور روزن را گرفته، با درد همراه است. اگر کسی درد هوشیارانه نکشیده هنوز این کار صورت نگرفته، و گفت که اگر این روزن باز نشود و تمثیلش این بود: اگر شمعی روشن نشود یا عودی روشن نشود، نسوزد، اینها فایده‌ای ندارند، ارزشی ندارند. یعنی انسان اگر این روزن را باز نکند و از طریق او شادی زندگی، خرد زندگی، برکات زندگی، عشق به این جهان نیاید، و روزن بسته باشد این آدم ارزشی ندارد، این شمع ارزشی ندارد. و مثال زد که اگر جلوی این خورشید بسته نمی‌شد این همه فیلسوفان که ذهن را خوب بلدند و دانش را خوب بلدند اینها محروم نمی‌شدند و داغ حماقت بر دماغشان یعنی بینی‌شان نمی‌ماند. یعنی مغزشان خوب کار نکرده است. و گفت که بستن روزن همراه با حوادث ناگوار است، و انسان نباید وقتی که مصائب و دردها زیاد می‌شود یاد خدا باشد، بعداً که حالش خوب شد فراموش کند، که نشان می‌دهد که آن شخص به اندازه کافی تسلیم نشده، به اندازه کافی هم‌هویت‌شدگی نیانداخته و گرنه شما باید همیشه روی معشوق را نگاه کنید. بله. و گفت که حوادث ناگوار در صورتی که روزن بسته باشد اتفاق خواهد افتاد. الان جنبه‌های مختلفی از این تابلو را می‌خوانیم ببینیم که به زندگی خودمان نگاه می‌کنیم چه برداشتی داریم و چه اشتباهاتی ممکن است بکنیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۶

## عقل، راه ناامیدی کی رود؟ عشق باشد کآن طرف بر سر دود

عقل چون هوشیاری جسمی دارد و همیشه یک چیزی را در آینده می‌بیند، اگر امیدوار باشد که به آن می‌رسد و تویش زندگی هست می‌رود. ولی اگر عدم را به او نشان بدهی، چون هیچ چیز قابل لمس، قابل تجسمی نیست، بنابراین راه ناامیدی را نمی‌رود، راه ناامیدی این است که ما به خودمان بقبولانیم که مرتب این هم‌هویت‌شدگی‌ها را خواهیم انداخت و به خدا زنده خواهیم شد، و عقل این را نمی‌فهمد که به خدا زنده شدن، شادی ایزدی و شادی بی سبب چیست. این چیزها را نمی‌تواند بفهمد. بنابراین عقل این راه را ادامه نمی‌دهد. این می‌خواهد بگوید که هرکسی که این راه را ادامه می‌دهد باید مرتب تسلیم بشود و از هوشیاری آگاه شده یعنی هوشیاری فضای باز شده استفاده کند. و گرنه اگر با عقلش



برود متاسفانه همین توی راه متوقف می‌شود. و این نشان می‌دهد که با عقلمان یعنی با ذهنمان نباید پیشرفت معنوی مان را اندازه بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۷

## عقل آن جوید کز آن سودی برد / لا ابالی عشق باشد، نی خرد

می‌گوید: آن که گستاخ است و نمی‌ترسد عشق است! یعنی همین فضای گشوده شده که وحدت ما را با خدا نشان می‌دهد این نمی‌ترسد. و گستاخ است و عقل جزئی، عقل من ذهنی این گستاخی و جرئت را ندارد. بنابراین عقل دنبال چیزی می‌رود که آن میزان اضافه شدن را یا بزرگ شدن به یکی از جنبه‌های هم‌هویت شدگی را ببیند. عقل فقط دنبال هم‌هویت شدگی‌هاست یعنی عقل من ذهنی، که یک‌جوری من ذهنی را بزرگ کند. پس دنبال عشق نمی‌رود، دنبال زنده شدن به خدا نمی‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۶۸

## در بلا چون سنگ زیر آسیا / تُرکتاز و تن گداز و بی حیا

بله، می‌گوید عشق است که ترک‌تازی می‌کند. همانطور که ترک‌ها قدیم تاخت و تاز می‌کردند و می‌بریدند و غارت می‌کردند، این عشق است که سرمایه من ذهنی را غارت می‌کند، و من ذهنی را می‌گدازد و از این کار خجالت نمی‌کشد. بله، پس هیچ جانب احتیاط، رودربایستی، خجالت می‌کشم، فلانی چه می‌گوید، اینها را رعایت نمی‌کند عشق. یعنی می‌خواهد بگوید کسی که می‌خواهد به خدا زنده بشود به حرف مردم اعتنا نمی‌کند، خیلی پر جرئت است، نمی‌ترسد، می‌برد هم‌هویت شدگی را می‌اندازد مثل همین غارت و حمله ترک‌ها. و اگر درد هوشیارانه پیش آمد باید صبر کند، مثل سنگ زیر آسیا صبور است.

اینها خاصیت‌هایی است که شما باید داشته باشید و هر موقع دیدید که می‌ترسید، می‌لرزید، نگرانید، و هم‌هویت شدگی را نمی‌خواهید بیندازید، می‌خواهید فکر کنید، تأمل کنید، تأخیر بیندازید، بدانید که آن عقل من ذهنی است و با عقل من ذهنی جلو نمی‌شود رفت. بله، دوباره این چند بیت را می‌خوانم و اینکه گفتیم انسان به داشتن روزن تشبیه شده و یک خانه ای دارد که آن روزن باز باشد و بسته می‌شود، می‌گوید این کار را قضا می‌کند. قضا یعنی فرمان الهی، تدبیر الهی، پس این طرح زندگی است که ما را می‌آورد به این جهان، با چیزها هم‌هویت می‌کند برای یک مدتی، ولی بعداً هم‌هویت شدگی‌ها را به ما می‌شناساند تا آنها را ما بیندازیم.

همین چند بیت را می‌خوانم که هزاران بار، هزاران که زیاد است ولی شاید سی چهل بار خوانده ایم:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

## گر قضا پوشد سیئه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

می‌گوید اگر قضا آمده ما را هم‌هویت کرده با چیزها و پرده ایجاد کردیم و این روزن بسته شده و ما مثل شب سیاه شدیم، همان تدبیر الهی است که ما را نجات خواهد داد. پس بنابراین الان در هر سنی هستیم باید قضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و در مقابل قضاوت خدا ما قضاوت نکنیم. بسیار مهم است که قضاوت ما صفر باشد، مقاومت ما صفر باشد در مقابل اتفاق این لحظه، قضا را باز کنیم تا تدبیر الهی دست‌مان را بگیرد. یعنی هرچقدر هم مقاومت کنیم و نگذاریم قضا کار کند بالاخره قضا هست که بلد است ما را از این تاریکی نجات بدهد و روزن را باز کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

## گر قضا صد بار قصدِ جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

می‌گوید: اگر قضا بیاید حمله کند به هم‌هویت شدگی‌های ما و ما فکر کنیم قضا دارد ما را می‌کشد باید صبر کنیم، شکر کنیم و در آنجا بمانیم. برای اینکه همان قضاست که بلد است به ما دوباره روشنایی بدهد، جان بدهد و به خودش زنده کند، یعنی قضاست. بله یک آیه ای هست که بارها خوانده ایم آن که در آن هست، زمانی که خدا قضاوت می‌کند یا اراده می‌کند، بعدش هم کارهایش را با کن فیکون انجام می‌دهد، از آیه قرآن هست، بارها نشان داده ایم به شما، بله، این نشان می‌دهد که ولو اینکه ما نمی‌بینیم، نمی‌دانیم، و چند بیت قبل گفت عقل بلد نیست، دنبال سود است، و یا اینکه در درد هستیم، در دود هستیم، و گیج هستیم باید اجازه بدهیم قضا کارش را بکند. این قضاست که به ما جان می‌دهد، یعنی ما را به خدا زنده می‌کند، جان اصلی می‌دهد، درمان می‌کند، ما را از این بیماری هم‌هویت شدگی نجات می‌دهد، وقتی هم‌هویت شدیم، یک جانی بدست آوردیم، جان این در واقع من ذهنی است، جان من ذهنی را از دست بدهیم به جان زندگی زنده می‌شویم، ولی این را عقل ما نمی‌بیند، به کسی هم فهماندنش خیلی سخت است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

## این قضا صد بار اگر راهت زند برفراز چرخ، خرگاہت زند

یعنی اگر این قضا بیاید ثابت کند که این راهی که تو می‌روی با عقلت، غلط است و درد ایجاد کند تا تو برگردی، و منحرف کند شما را به یک راهی که خودش می‌خواهد، آخر سر نترس، بگذار آن حرف قضا را گوش بده تا شما را بی‌نهایت بکند، بگذار چادر تو را یعنی چادری که در آن زندگی می‌کنی، خرگاہی که داخل آن زندگی می‌کنی، بی‌نهایت بشود، و یعنی ما را بی‌نهایت می‌کند، پس قضاست که به ما کمک می‌کند، و زندگی با کن فکان یعنی بشو و می‌شود کار می‌کند، بله،



این را هم ما می فهمیم.

امروز مولانا در چند بیت گفت که بله این روزن را باید باز کنید، و اگر یوسفی در اطراف باشد نورش به خانه ما می افتد و شما باید دریچه را به سوی یوسف باز کنید، پس بنا بر این هر موقع شما به حرف قضا گوش می کنید و کن فکان به مرکز شما می آید، شما می فهمید که یوسف مثل اینکه در این اطراف است، یا آن بیت مولانا که می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱**

## حق قدم بر وی نهد از لامکان      آنگه او ساکن شود از کن فکان

یعنی اگر شما درست عمل کنید، به تدبیر خدا در این لحظه گوش کنید، خواهید دید که خانه شما انگار نورانی شد، پس آن موقع می فهمید که یوسف یا خدا اطراف شماست، دارد به شما کمک می کند، خانه پر نور می شود، کارهایتان در بیرون درست می شود، فکرهایتان درست است، فکرهایتان را می گذارید او می کند، بله، خرد زندگی وارد عمل می شود، می آییم بیشتر به این لحظه، ساکن این لحظه می شویم، و در تمام این موارد که او قضاوت می کند، قضاوت شما صفر است و مقاومت شما هم صفر است.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱**

## از کرم دان این که می ترسندت      تا به ملک ایمنی بنشانندت

می گوید اینکه شما را می ترسند، این از بخشش ایزدی بدان، تا زمانی که ما می ترسیم، نشان هم هویت شدگی است، وقتی ما می ترسیم این لطف خداست، چه می گوید این ترس؟ ایمنی نداریم؟ چرا ایمنی نداریم؟ هنوز با چیز آفل در مرکزمان هم هویت هستیم، خوب اگر ترس دارید شما، نشان این است که خدا در مرکزتان نیست، چکار باید بکنید؟ هنوز به ملک ایمنی نرسیدید، هنوز هم هویت شدگی دارید، پس باید صبر بکنید تا قضا بیاید، به قضا تن در بدهید، مقاومتتان را، داناییتان را صفر کنید، یعنی دخالت ذهن را صفر بکنید، اندازه گیری وضعیتتان با ذهن را صفر بکنید، قضاوت و مقاومت گفتم صفر کنید، و بفهمید چیز آفل که اینجا هست، الان شما را می ترسند، آن چه هست؟ آن را بیندازید تا به ملک ایمنی واقعی برسید، بله.

اما گفتیم که خدا به هم هویت شدگی های ما تیر می اندازد و نشانه می گیرد و می زند، بهترین کار این است که وقتی حالمان خوب است ما هم هویت شدگی هایمان را پیدا کنیم، و به ما گفته، آن چند بیت را دوباره می خوانم، می گوید که، قبل از اینکه آن هم هویت شدگی از شما بجهد، تو از آن بجه، یادتان هست؟ گفته که برای هر چیزی که شاد می شوید در جهان، اندیشه کن از جدایی با آن، به هر چیزی که می چسبی همان موقع فکر کن که از این جدا خواهی شد، آن موقع



محکم نمی چسبی، و برای هر چیزی که برایش شاد شدی، خیلی ها برای آن شاد شدند، منتها مثل باد از دستشان رفت، از دست تو هم مثل باد خواهد رفت، بنابر این قبل از آنکه آن برود تو به موقع از آن بجه، نمی جهی؟ خدا این هم هويت شدگی را می گوید با تیر می زند، اگر زد، قضا می زند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

## تیر را مَشْکَن که آن تیر شَهی است

### نیست پرتاوی، ز شَصْتِ آگهی است

می گوید اوقات تلخی نکن، مقاومت نکن، داد و بیداد نکن، تیر را نشکن، خشمگین نشو، برای اینکه تیر از طرف شاه است، یعنی خداست، می گوید یکی به طور تصادفی این تیر را نینداخته است، بلکه یک باشنده ی آگاه که از وضعیت تو آگاه است این را انداخته است، حالا این چیزها را ما باور نداریم، می گوییم مردم بطور تصادفی به ما ظلم می کنند، می گوید این نه، تصادفی نیست، درست است؟ پس وقتی هم هويت شدگی های شما به وسیله تیر زده می شود، شما نباید خشمگین بشوید و بگویید که مردم بیکارند، ما را انتخاب کرده اند، می آیند به ما ظلم می کنند، نه، شما هم هويت شدگی دارید، یعنی روزن را بسته اید.

هر کسی باید بداند که زوزن بسته را زندگی تحمل نمی کند، و می آید می بیند که چه مانع هایی در این راه هست، آن مانع ها را می خواهد بردارد، برای اینکه آنها را بردارد از بین می برد تا شما بترسید و نگران بشوید، یعنی زندگی شما را و این آرامش مصنوعی شما را، یا در حال فرو ریزش شما را به هم می ریزد، نمی گذارد شما پارک درست کنید، همه ما پارک داریم دیگر، به شما حالی می کند که زندگی جنگل است، این طور که تو می بینی و با کنترل می خواهی نگه داری، آنطوری نمی شود، ما چه کار می کنیم؟

ما می آییم با یک سری چیزها هم هويت می شویم، تمام حواسمان این است که مردم و خانواده مان و هر کسی که با آنها هم هويت هستیم، کنترل کنیم که اینها دست نخورد، همچین چیزی نیست، اینها را می گوید خدا می زند، دیگر آن که بزند، شصت آگهی است، شصت یعنی آن کسی که کمان را می کشد، آگاه است که چه کار می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

## ما رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ كُفْتَ حَقِّكَ      كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدَ سَبَقِ

می گوید خدا گفته که تو تیر نمی اندازی، من تیر می اندازم، یعنی فکرت را من باید فکر بکنم، این لحظه من از طریق تو فکر می کنم، من از طریق تو خودم را بیان می کنم، مولانا این آیه را که تو تیر نینداخته ای، من تیر انداخته ام، که الان نشان می دهم، به این معنی گرفته که این روزن پس از یک مدت کوتاهی که باز نیست، باید باز بشود این نور دایما بتابد،



این نور می تابد یعنی مقاومت شما در مقابل این نور باید صفر باشد، و فکرهای شما به وسیله من ذهنی و این هم هویت شدگی ها نشود، و او فکرهای شما را تولید نکند برای شما، و بقیه چیزها را هم از طریق شما بفرستد به این جهان، و شما دیگر آنجا پارازیت ایجاد نکنید.

و اینکه شما این هم هویت شدگی ها را بردارید و ستون نوری را برقرار بکنید، این کار یعنی زنده شدن به خدا، بر همه کارها اولویت دارد، پس بنابر این ما دو منظور داریم، یکی اینکه زنده بشویم به بی نهایت او، این به همه اولویت دارد، این باید اول انجام بشود، بعدا هم ورود خرد زندگی به فکر و عمل مان است، درست است؟ آن هم دومی است، و اولی باید هر چه زودتر صورت بگیرد، بله، این همان آیه است.

**قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷**  
**« مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ »**

« و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد »

حالا هر جور این را معنا کردم، مولانا به این معنی می گیرد که فکر کننده از طریق ما باید خدا باشد، یا زندگی باشد، نه من ذهنی ما، درست است؟ حالا این معنی را هم به حضرت رسول نسبت داده اند، به جنگ برده اند و اینها، ولی مولانا به این معنی نمی گیرد، می گوید که: وقتی تو فکر کردی، تو نبود، من فکر کردم، و می گوید همیشه من فکر می کنم از طریق شما، من باید فکر بکنم، تو کمان و تیر اندازش خداست، بله، الان آن بیت را هم خواهیم خواند.

**مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷**

## **خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را**

### **چشم خشمت خون شمارد شیر را**

داریم صحبت می کنیم که اگر هم هویت شدگی های شما مورد اصابت تیر خدا قرار گرفت چکار باید بکنید؟ باید خشمگین بشوید؟ اگر خشمگین بشوید باید خشم خودت را بشکنی، باید ناز خدا را بکشی و شکر کنی که شما این را زدی من فهمیدم و ترسیدم، الان من صبر می کنم، فضا را باز می کنم، تیر را نمی شکنم، و اگر خشمگین بشوم و تیر را بشکنم این ظلم به خودم است، برای اینکه این شیر است، شیر خوردنی، یعنی این برکت توست که می خواهد بیاید، تو می خواهی برکت خودت را بدهی به من، نه اینکه ظلم بکنی به من، تو داری به یک زبانی می گویی که من باید از طریق تو فکر کنم، تو چرا این را گذاشتی؟ با این دید فکر می کنی، چرا جلوی مرا گرفته ای؟ خدا می گوید، خوب بهترین کار این بوده که ما اینها را قبلا شناسایی می کردیم، نکردیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۸

## بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر

می گوید که تیر را بوس کن، یعنی تسلیم شو، یعنی تشکر کن، شکر کن، در ضمن به دردش هم صبر کن، و برو پیش شاه، یعنی تو دو تا انتخاب داری، یا خشمگین بشوی من ذهنی را قوی کنی، یا هم هویت شدگی را بیندازی بروی پیش شاه، با اوقات تلخی پیش شاه نمی شود رفت،

امروز هم که گفته او نازش زیاد است، به صد ناز می گوید این شکار را می برد، می گوید من بایستی بقیه را هم بزنم، یا اگر عقل داری خودت شناسایی کن، در حالی که خون می ریزی و درد می کشی، برو خدمت شاه، یعنی هنوز تسلیم باش، هنوز ناله نکن و فضا را باز کن، این کار سخت است؟ بله، بله سخت است، برای اینکه ترس، خشم، رنجش، داد و بیداد، واکنش های شرطی شده فوراً می آیند بالا و می گویند این کار را نکن، برای اینکه این کار را بکنی تو داری شیر را، برکت زندگی را خون می بینی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۹

## آنچه پیدا عاجز و بسته زبون / آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون

آن چیز که می گوید ذهن ما می بیند، چشم ما می بیند، هیچ کاری نمی تواند بکند، ما یک من ذهنی داریم، یک فکری داریم، اگر دقت کنیم، یک قضایی هست، یک تدبیری هست، دارد هم هویت شدگی ما را می زند و می خواهد بردارد، ما عاجزیم، کاری نمی توانیم بکنیم، یک رابطه ی خراب می شود، یک چیزی از دستمان می رود، مریض می شویم، در اثر این هم هویت شدگی ها.

برایش کاری می توانیم بکنیم؟ نه، عاجزیم و دستمان بسته است، نمی دانم هیچ بزرگی نداریم، والایی نداریم، قدرتی نداریم، پست هستیم، هیچیم، و آنی که ناپیداست، دارد این کارها را می کند، بسیار سرکش و تند است، پس کار ما همین فضا گشایی و تسلیم است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۰

## ما شکاریم، این چنین دامی که راست؟

### گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟

حالا ما فهمیدیم که ما شکاریم، تا بحال دید این هم هویت شدگی ها به ما می گفت تو شکارچی هستی، هی ما به خودمان شکارها را اضافه می کردیم، ولی ما فهمیدیم که خودمان شکاریم، و عشق یا خدا دام پهن کرده است، یعنی می خواهد ما را، هوشیاری را می خواهد ببرد، ما هم هوشیاری را بند کرده ایم به یک سری هم هویت شدگی، می گوییم نه، در نتیجه





هم هویت شدگی های ما را هدف گرفته است. و می گوید، ما گوی چوگانیم، آن چوگان باز کجاست؟ خوب چوگان باز را نمی بینیم ما، تنها راهش این است که می بینیم اگر یک جایی ترس ایجاد شد آنجا ما هم هویت شدگی داریم، فضا را باید باز کنیم، ما گوی چوگان بشویم، بگوییم بزن، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

## پیش چوگانهای حکم کُنْ فِکَان می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی باید بگوییم که این فضای گشوده شده و مکان من، یعنی ذهن من، هم هویت شدگی های من، که اینها را نشانه بگیریم، به من نشان بدهی، بیندازی، اینها همه در حکم کن فکان توست، من نه قضاوت می کنم، نه مقاومت می کنم، بله، اینقدر یاد گرفته ام.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱۱

## می دَرَدِ می دوزد، این خیاط کو؟ می دمد، می سوزد، این نفاط کو؟

می گوید می درد هم هویت شدگی را، ما را از آنجا در می آورد، آن چیز در آمده را به هم می دوزد، می خواهد ما را درست کند دوباره، بصورت هوشیاری در بیاورد، با کن فکان، با قانون قضا، و می دمد در حالی که ما تسلیم هستیم، و می سوزد هم هویت شدگی های ما را، این آتش زنده می گوید چیست؟ کجاست؟ خوب این زندگی است، اگر کسی تسلیم را بلد باشد و درد هوشیارانه هم بکشد، خیاط و نفاط و چوگانی و تیرانداز به او کمک خواهد کرد.

پس ایبات قضا را خواندیم، تیراندازی خدا را هم خواندیم، و اگر یک قسمتی را هدف قرار گرفت، تیر را مشکن، خشمگین مشو، بدان که یک آدم که نیست، یک باشنده آگاه روی شما دارد کار می کند، بله، این بیت هم قبلا خواندیم که شبیه این است که گفتیم وضعیت تان شما را گیج نکنند، در هر وضعیتی باشید باید به او نگاه کنید، امروز هم گفت روی معشوقه را دائما بنگر، و این بدست توست ای پسر، یا ای پدر، یعنی روی معشوقه را نگاه کردن با تسلیم، به عهده ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

## حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

اینجا هم می گوید، می گوید در هر وضعیتی، در هر کجا هستید، رو بسوی خدا بکنید، هر چقدر وضعتان خراب است، درست است، هر جور هست، در هر جایی که هستید رو به او بکنید، و خدا فقط شما را از این کار منع نکرده است، یعنی خدا ما را امروز هم بیت دیگر گفت، گفت که در باره ی غیر نیندیشید، این ادراک غیر اندیش را کور کنید، شما تا حالا



هیچ موقعی از او آگاه نبودید، همه اش غیر اندیش بودید، یک لحظه هم خدا اندیش بشوید، که خدا اندیش نمی شود، یعنی از او آگاه بشوید.

بله، این هم مطلب مهمی است که هر کسی که می بیند روزن را بسته، وضعیت خراب است، از همان وضعیت شروع کند به تسلیم شدن، فضا را باز کند، از جنس او بشود، و رو به او بکند، می گوید، همین را می گوید، آنجا هم گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

## کور مرغانیم و بس ناساختیم      کآن سلیمان را دمی نشناختیم

می گوید مرغان کوری هستیم که بسیار به اصطلاح ناپخته و نا کارآمد هستیم، یعنی خودمان را هنوز ناساختیم، آماده نیستیم، از وقتی که آمدیم به این جهان، مرتب پرده درست می کنیم و از پشت پرده و عینک به خدا و جهان نگاه می کنیم، یک بار نشده که به او زنده بشویم، هر کسی آمده گفته این باور را بگیر، بگذار جلوی چشم دلت، از پشت این نگاه کن، بعدش هم درد ایجاد شده، دردها را هم نگفتند که آنجا نگذارید، بنابر این آماده نیستیم، پخته نیستیم، حتی یک لحظه به آن سلیمان که رمز خداست در اینجا زنده نشده ایم تا حالا، پس مرغان کور هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷

## همچو جُعدان دشمنِ بازان شدیم      لاجرم و امانده ویران شدیم

مانند جعدان می گوید دشمن انسانهایی شده ایم که به حضور زنده اند. ما حالا که خدا را که به آن زنده نشده ایم یکبار تا حالا، هیچی، دشمن آدمهایی مثل مولانا هم هستیم؛ که می گویند: بیایید زنده بشوید، اشتباه می کنید، این دردها خودساخته است؛ دشمن آنها هم شده ایم. بنابراین گیر افتاده ایم و توی این ویرانه دنیا یا ذهن مانده ایم، راهمان غلط است. بله، پس متوجه شدیم که در هر وضعیتی که هستیم باید رو به او بکنیم.

الان چند بیت که هفته قبل برایتان خواندم، در این طرح برایتان می خوانم که اینکه ما الان توی ذهن هستیم و هم هویت شدگی داریم، چسبیده ایم به یک چیزهایی و دید فعلی ما می گوید به اینها باید بچسبی. ما هوشیاری هستیم. گفت مثل خانمهای حامله هستی، یک کسی شما را باید از این زهدان ذهن بکشد بیرون.

و قصه ای هم هفته گذشته گفت، گفت که یک عاشقی آمد در معشوقی، یعنی ما انسانها با من ذهنی می رویم در خدا و می گوئیم که، در را می زنیم و می گوئیم: باز کن و می گوید: کی است؟ می گوئیم که من هستم. او می گوید که جای دوتا من نیست اینجا، در این فضای یکتایی، نمی شود بیایی تو، وقتش نیست و این عاشق می رود، روی خودش کار می کند، درد هوشیارانه می کشد، همه هم هویت شدگیها را برمی دارد، برمی گردد در را می زند، می گوید: کی هستی؟ می گوید: بیرون در هم خودتی، تو هستی. یعنی من دیگر خودم را به تو تبدیل کرده ام. بعد آن موقع می گوید: بیا تو. آره.



چند بیت، فقط خلاصه‌اش را که چه چیزی جذوب است، از درون رحم ذهن با چه دستگاهی هوشیاری انسانی را می‌شود کشید سریع بیرون؟ مولانا می‌گوید: یک چیزی جذوب است، یعنی بسیار جذب کننده است. و آن این است که شما در هر وضعیتی هستی که البته رو به او بکنی، رو به او کردن یعنی فضا را باز کردن در اطراف اتفاق این لحظه، قضا هم اتفاق این لحظه را تعیین می‌کند. کُن فکان هم، او می‌گوید بشو و می‌شود، با دَم ایزدی بکار می‌افتد. و شما هم فضا را باز کرده‌اید در حالت صبر هستید، درست است؟

می‌گوید این فضای باز شده، هم شما هستید هم او و یکتا است. اما ذهنتان هم کار می‌کند، منتهی دویی ذهن، من ندارد و این بهترین حالت است، این کلید است. از اینطرف یکتا هستی، از آنور شناسایی ذهنی هم داری. این حالت را بیشتر ایجاد کردن، جذوب است، توجه می‌کنید؟ یعنی جذب کننده ما، بیرون کشاننده ما از ذهن است. پس شما این حالت را باید مکرر در مکرر، باید در خودتان ایجاد کنید. یعنی حس یکتایی بکنید، با ذهنتان هم ببینید که با چی هم هویت هستید.

از یکطرف یکتا هستید که او، کُن فکان کار می‌کند، از طرف دیگر هم شما شناسایی می‌کنید توی ذهن که چه خبر است آنجا. ولی این شناسایی‌ها چون من توش ندارد، چون من تان یک جای دیگر است، شناسایی‌های خوبی است و الان مولانا همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۷

### گفت یارش کاندرا آ ای جمله من نئی مخالف چون گل و خار چمن

بله، یارش گفت یعنی خدا به ما می‌گوید که بیا تو، مثل دوتا گل، نه اینکه تو خار باشی، من گل، تو من ذهنی باشی، من بی‌فرم، همه دردها را داشته باشی، هم هویت شدگیها داشته باشی، بدبینی‌ها را داشته باشی، من آن موقع با خرد خودم می‌بینم، در حالیکه تو باید با خرد من ببینی، با عینک من ببینی، اصلاً تو نباید ببینی، من باید ببینم؛ اینها را دارد می‌گوید. حالا، ولی اینجا:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۸

### رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون گر دوتا بینی حروف کاف و نون

می‌گوید الان دیگر با من یکی شدی. این رشته یکتا شد، قبلاً هم گفته است این رشته یکتا بشود از سوراخ سوزن می‌رود ولی شتر از سوراخ سوزن رد نمی‌شود. رشته یکتا شد یعنی فضا را باز کردی یکی شدی با من. دیگر هیچ موقع من ذهنی نشو، غلط نشو، برای اینکه غلط بشوی، حروف کاف و نون، یعنی کُن را که می‌گوید باش، همین کُن فکان است، یعنی ما باش را نمی‌فهمیم.



به عبارت دیگر کُن فکان خدا را ما نمی‌گذاریم درست انجام بشود برای اینکه آن دویی که ما در ذهن داریم بدون این وحدت، دویی من‌دار است. دو جور دویی داریم و در اینجا یک تمثیلی می‌زند، می‌گوید که فرض کن شما یک میخی را می‌کشی بیرون، باید دویی بگیرد، بعد یکی بکشد. پس به این ترتیب است تو مثل یک انبر دستی می‌مانی که یک طرفش، آن طرف کشنده‌اش من هستم، تو با من یکی هستی، از طرفی آن دویی ذهنت می‌بیند. پس حروف کاف و نون یا کُن یا کُن فیکون را دوتا نمی‌بینی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۹

## کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب

می‌گوید امر کُن، بشرطی که تو تماما توی ذهن نباشی و بیرون از ذهن باشی، مثل کمند بسیار جذب کننده است، جذوب یعنی بسیار جذب کننده. یعنی این راهی که من، خدا می‌گوید راهی که من تو را زود از ذهن می‌توانم بکشم بیرون این است که تو تسلیم بشوی، این یکتایی با من را، حس یکتایی با من را حفظ کنی، از طرف دیگر هم من به تو ذهن داده‌ام، با ذهن شناسایی کنی، در مدت کوتاهی من تو را می‌کشم بیرون.

این کار بسیار جذوب است یا جذوب است اصلاً، جذب کننده است. عدم را، که تو عدمی الان توی ذهن، من ذهنی عدم است، هیچ کاره است، بیاورد کارهای خوبی انجام بدهد، کارهای مهمی انجام بدهد. که امروز گفت که اگر شمع نسوزد چه فایده دارد؟ عود نسوزد چه فایده دارد؟ اگر روزن باز نشود چه فایده دارد؟ اگر ما مقاومت کنیم، روزن را ببندیم، هیچ نوری ایزدی نیاید هوشیارانه، آخر ما اینجا چیکار داریم می‌کنیم؟ تمام فکرهای ما و کارهای ما درد ایجاد خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۰

## پس دوتا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

پس بنابراین در صورت، در ذهن، دوتایی کار می‌کند، گرچه که در اثر، در کشیدن، یکتا است. یعنی من و تو یکی هستیم، هنوز مقداری از تو توی ذهن است، یک ذره با من یکی شو، من تو را با انبردستی بکشم بیرون از این زهدان. خوب این هم، این مطلب را خوانده‌ایم.

خوب، حالا یک مطلب دیگری می‌خوانیم، اینکه عارفان فنا شده‌اند، یعنی من ذهنی ندارند، به بینهایت خدا زنده شده‌اند و ما هم که با من ذهنی نگاه می‌کنیم، آنها را من ذهنی می‌بینیم غلط است. و اگر بخواهیم از آنها یاد بگیریم ما هم باید راه آنها را برویم. و اگر بگوییم آدمی مثل مولانا من ذهنی دارد، این انعکاس من ذهنی خودمان است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۲

## شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ

### در چنین جو خشک کی ماند کلوخ؟

می گوید که عارف اینجا مولانا، فانی شده است ای بی حیا، ای گستاخ، یعنی من ذهنی، هر کسی که می گوئی تو این آدم مثل ما بوده و من ذهنی داشته و کارهای ما را می کرده است. اگر کسی در این جو بیافتد،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

### دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

### کار او کُن فیکون ست، نه موقوف علل

اگر کسی فضا را باز کند و دم ایزدی از او رد بشود، این جو از او رد بشود، این من ذهنی که شبیه کلوخ است، خیس می شود و از بین می رود، کی آنجا می تواند بماند، از بین نرود؟ می خواهد بگوید که تو هم اگر فضا را باز کنی و این دم او از تو بگذرد، این مثل آب است، تو هم مثل کلوخ هستی، تو را می تواند حل کند و با خودش ببرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۳

### پیش این خورشید کی تابد هلال؟ با چنان رستم چه باشد زور زال؟

می گوید که پیش خورشید خدا هلال من ذهنی چه ارزشی دارد؟ چقدر نور دارد؟ پس بنابراین فانی می شود. یعنی اگر، عارف که دیده است و فانی شده است، اگر ما می دانستیم که خورشید ایزدی می تابد و ما این من ذهنی را به عنوان یک چراغ گرفتیم و یا هلال گرفتیم، می گفتیم که این چی است که ما دستمان گرفته ایم در حالی که خورشید می تابد. اگر روزن باز باشد، زندگی از طریق ما فکر کند، فکرهای او مشکل گشا است، پر از خرد است، آن موقع ما می گوئیم بگذار من خودم با هم هویت شدگیهایم فکر کنم؟ نه.

زال را اگر به معنی پیرزن بگیریم، به معنی پدر رستم هم هست، می گوید که با چنان رستم که رمز خدا است در اینجا، زور یک پیرزن چقدر می چربد؟ می گوید اینکه ما این من ذهنی را نگه داشته ایم به این علت است که ما قدرت زندگی را نمی بینیم درست، وگرنه من ذهنی را نگه نمی داشتیم. حالا تو می آیی می گوئی که مولانا هم من ذهنی داشته است، خوب کسی که قدرت می گوید خدا را دیده است، نور او را دیده است، خرد او را دیده است، جوی او را دیده است، دیگر مثل کلوخ که مقاومت نمی کند، می داند که کلوخ را حل می کند، با خودش می برد این جو، و پیرزن هم در مقابل رستم هیچ موقع عرض اندام نمی کند. هلال هم که نمی آید بگوید که من خیلی نور دارم، تازه همین نور را هم از خورشید می گیرد.



## \*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

### طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

خوب این ابیات نشان می‌دهد که شما نباید بگویید که من، من ذهنی را نگه می‌دارم و به کسی هم مربوط نیست و همینطوری ادامه می‌دهم. می‌گوید خدا طالب شما است، یعنی طالب هوشیاری است، می‌خواهد روزن را باز کند. برای همین هم هویت شدگیهای شما را شکار می‌کند و شما شکار این شکارچی نیستید، او طالب شما است و غالب هم هست، مثل رستم و پیرزن. طالب است و غالب است آن کردگار، تا از هستی‌ها یا دمار از روزگار هستی‌ها دریاورد. می‌خواهد بگوید که آن کسی که می‌خواهد هستی را، یا حس وجود را در ذهن حفظ کند، یعنی این عینک‌ها را نگه دارد، مصیبت‌ها خواهد دید. هم هویت شدگیهایش را خدا نشانه خواهد گرفت، غالب است و طالب است. یعنی تمام دردهایی که ناآگاهانه ما می‌کشیم به این علت است که ما نمی‌دانیم خدا غالب است و طالب خودش است، یعنی می‌خواهد هوشیاریش را صاف کند، می‌خواهد هم هویت شدگیها را بردارد، می‌خواهد روزن را باز کند و ما نمی‌گذاریم. در نتیجه دمار از هستی ما درمی‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۵

### دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محو دان

این ابیات به چندتا بیت قبلی هم کمک می‌کند. تو می‌آیی در ذهن زندگی کنی و با دید هم هویت شدگیها ببینی، با دویی ذهن ببینی، پس دو مگو و دو مدان و دو مخوان. یعنی تسلیم بشو، بیا از ذهن بیرون و بدان که بنده در خواجه محو است.



همانطور که یک کسی یک برده داشته باشد، حالا تمثیل می‌زند، که آن غلام و برده که حق صحبت ندارد، هر چه که آفایش بگوید، همان را باید اجرا کند، رابطه ما هم می‌گوید با خدا همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۶

## خواجه هم در نورِ خواجه‌آفرین فانی است و مرده و مات و دَفین

یعنی هر کدام از ما هم در خواجه آفرین، یعنی خدا، فانی باید باشیم و مرده و مات، یعنی ما از خودمان چیزی نمی‌دانیم، مات شده‌ایم، شگفت زده‌ایم، در حیرت هستیم، نسبت به من ذهنی مرده‌ایم، فانی شدن یعنی همه هم هويت شدگیها را برداشتن و با او یکی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۷

## چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباچه را

می‌گوید اگر تو فکر کنی که انسانی مثل مولانا جدا از حق است، یا به تبع آن خود تو هم باید جدا از خدا باشی، در اینصورت هم متن هم دیباچه را از دست می‌دهی. متن و دیباچه، دیباچه می‌دانید که یعنی مقدمه، امروزه می‌گویند مقدمه و متن. کتاب یک مقدمه دارد، بقیه‌اش هم که نوشته‌ها است. نوشته‌ها اصل کتاب است، مقدمه هم آن چیزی است که اول نوشته شده است. مقدمه می‌تواند ذهن باشد، متن می‌تواند اصل ما باشد.

می‌گوید اگر خودت را جدا از خدا بدانی که باید باشی، اینطوری باشی، در اینصورت هم ذهنت را از دست می‌دهی، هم فضای یکتایی را، همه چیز را از دست می‌دهی. اگر با او یکی ببینی، ذهنت کارکرد خودش را پیدا می‌کند، تو هم زنده می‌شوی به خواجه، یعنی به خدا. دوتا ببینی، یعنی اگر بگویی یکی من، یکی خدا، در اینصورت متن و دیباچه را از دست می‌دهی، نه از این جهان یک لذتی می‌بری، نه آن جهان را پیدا می‌کنی، ولی یکی ببینی، هر دو را پیدا می‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۸

## چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله‌ست، دو قبله‌مبین

همین است دیگر، چشم و دل را هین گذاره کن ز طین، یعنی چشم و دل را عبور بده از گل، یعنی هم هويت شدگیها را بردار. این یک ستون نوری است، دوتا نیست، این یک قبله است. یعنی همان تمثیل اول خیلی گویا است. ما مثل روزنی هستیم که نور از آنجا می‌تابد، در این خانه که الان خالی از هويت است، نه مقاومت است، نه قضاوت است، نه هم توجه به چیزهای آفل، این نور می‌تابد. این نور می‌تابد، شما هم خودتان را با او یکی می‌بینید. شما همین نوری هستید که می‌تابید، پس بنابراین دوتا قبله نداریم، همین یک قبله است آنهم خدا است، شما با او یکی هستید و اگر دوتا ببینی، در آنصورت در ذهن هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۹



## چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف آتشی در خف فتاد و رفت خف

می‌گوید اگر دو ببینی، از هر دو طرف می‌مانی، یعنی هم از این دنیا می‌مانی هم از آنطرف و توجه کنید اصل قضیه اینطوری است: آتشی در من ذهنی می‌افتد و من ذهنی آتش می‌گیرد می‌رود. خف یعنی گیاهی خشک و سریع الاشتعال به اصطلاح، یعنی زودی می‌سوزد. پس من ذهنی مثل گیاه خشکی است که کبریت بزنی زودی آتش می‌گیرد. می‌گوید که ما تا حالا کبریت نزده‌ایم به این من ذهنی، نگذاشته‌ایم خدا کبریت بزند. اگر کبریت می‌زدیم این می‌سوخت و این از بین می‌رفت. پس هم هویت شدگیها را خیلی سریع می‌شود سوزاند.

امروز چندتا چیز مولانا به شما گفته است. گفته اگر فضا را باز کنی، حس یکتایی کنی با او، به اندازه کافی باز کنی و این ذهنت هم بکار بیفتد و توش هویت نباشد، این مثل یک انبردستی است که شما را می‌کشد از ذهن بیرون و بسیار جذوب است. آره، در این چندتا چیز هم که، بیتی هم که خواندیم توضیح داد و آخر سرهم گفت به شما که این من ذهنی مثل گیاه خشک قابل اشتعال است، بگذار خدا کبریت بزند و بسوزاند.

بله، گفتیم که در صورتیکه فضا را باز کنیم، فکری می‌کنیم که از طرف زندگی می‌آید و بالاخره اینقدر باید ادامه بدهیم که این روزن باز بشود که فکرهای ما را او بکند، ولی الان هم که من ذهنی داریم، گفتیم باید رو به او بکنیم، گفت تو این کار را می‌توانی بکنی وظیفه توست، ناز نکن، این کار را بکن، رو به او بکن. آره، رویت همواره به معشوق باشد ای پدر، و وقتی فضا را باز می‌کنی، فکر می‌کنی، این فکر را او می‌کند، ما کمان و تیراندازش خداست. کمان موقعی کمان است که مقاومت ما صفر باشد، قضاوت ما هم صفر باشد، او درست تیر بیاندازد. یعنی درست فکر کند از طریق ما، ولی فکری که او می‌کند از ما فرق دارد که من ذهنی ما فکر می‌کند، فکر آن است که او فکر کند،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

## فکر آن باشد که بگشاید ره، راه آن باشد که پیش آید شهی

پس هر فکری فکر نیست، فکرهایی که ما می‌کنیم بر حسب دید هم هویت شدگیها، آنها فکرهای درستی نیستند و ما را جایی نمی‌رسانند. در حالت تسلیم فکر می‌کنیم، راه باز می‌شود. راه آن است که شاه پیش می‌آید، شاه همان زنده شدن به خدا است. یعنی ما باید یک جوری فکر بکنیم که شاه پیش بیاید، به تدریج ما عمق مان زیاد تر بشود بالاخره به او زنده بشویم.





مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

## شاه آن باشد که از خود شه بود نه به مخزن ها و لشکر شه شود

و شاه همان است که از خودش شاه باشد، تنها شاهی که از خودش شاه است یکی خدا است، یکی هم کسانی که به او زنده هستند. یعنی برحسب هم هویت شدگی ها شاه نیست، هیچ هم هویت شدگی ندارد، بنابراین به مخزنها و لشکر که با او هم هویت هستند، شاه نیست. ما هم دنبال هم چون شاهی می گردیم. در واقع موقعی به شاه می رسیم که گفت: موقعی که زیبا بشوی او تو را قبول می کند. اگر هم هویت شدگی هایمان را انداختیم زیبا می شویم و از خودمان شاه می شویم. نه این که به هم هویت شدگی ها شاه بشویم.

پس ما فکری می کنیم که راه را باز کند، راه آن است که شاه پیش بیاید، شاه اگر پیش بیاید ما به شاه زنده می شویم آره، آن موقع، چه وقت می فهمیم به شاه زنده شده ایم که واقعا عمیق بشویم، شادی بی سبب از درون ما بیاید، ثابت باشیم، کنده نشویم، عمق داشته باشیم، حس کنیم که به زندگی زنده شده ایم، بیاییم به این لحظه، در این لحظه مستقر بشویم. و غزلی که خواندیم گفت: فکر نکنید این کار به راحتی میسر است. با آب دیده و خون جگر، و گفت که رنج زیادی کشیدم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

## چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار

### بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

بله، اجازه بدهید یک مطلب هم بخوانم سریع، این ها دیگر خیلی ساده است، ولی طرح ما را تکمیل می کنند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۲

## پیش قدرت، خلق جمله بارگه عاجزان، چون پیش سوزن کارگه

پس بنابراین می گوید پیش قدرت خدا همه ی موجوداتی که خلق شده اند در بارگاه او یا در کارگاه او هستند. یعنی خدا روی همه کس، همه چیز کار می کند، درست است؟ و همه ما، حالا راجع به انسان صحبت می کند، عاجز هستیم. همین طور که پارچه ای را که خیاط می بافد، این پارچه عاجز است، یعنی پارچه را گذاشته، خیاط می بافد، چه گلی می زند، رویش را چه طرحی می اندازد، پارچه هیچی، نه می گوید و نه می تواند بگوید، ما هم یک هم چنین حالتی را داریم. حالا شما دارید یا ندارید؟ اگر داشته باشید که نباید آه و ناله بکنید و قضاوت کنید و مقاومت بکنید، باید فضا را باز کنید فقط.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۳

## گاه نقشش، دیو و گه، آدم کند گاه نقشش، شادی و گه غم کند

بعضی موقع ها ما را من ذهنی می کند، بعضی موقع ها از جنس خودش می کند. یعنی فضا را که باز بکنیم هی ما را می



برد به ذهن، هی می آورد بیرون، هی ما را دیو می کند، بعد از جنس خودش می کند، تفاوت را به ما نشان می دهد، بالاخره ما را به خودش تبدیل می کند. وقتی می آییم بیرون از جنس او می شویم متوجه می شویم که بهتر است از جنس او بشویم و مقاومت نمی کنیم، روز به روز می بینیم مقاومت مان کم می شود، قضاوت مان کم می شود، فضا گشایی مان زیاد می شود. بله، بعضی موقع ها نقش ما را شادی می کند، گاهی هم غم می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۴

## دست، نی تا دست جُنْبَانَد به دفع نطق، نی تا دم زند در ضرر و نفع

پس بنابراین ما نه دستی داریم که دست مان را بجنبانیم که بگوییم نکن، و نطق هم نداریم یعنی حرف هم نمی زنیم تا بگوییم که چرا ضرر دادی و نفع ندادی. یعنی نباید حرف بزنی، نباید هم دست بزنی، دخالت کنیم. اینها نشان تسلیم کامل است. و حالا من نمی دانم که شما واقعاً خودتان را به صورت پارچه، که خدا را هم به خیاط تشبیه کرده است، می دانید یا نمی دانید؟ یا هر لحظه قضاوت می کنید می گوئید چرا این طوری شد؟ چرا آن طوری نشد؟ من می خواستم این طوری بشود، دو ماهه می خواستم به حضور برسیم، حضور کو؟ ما فکر کردیم وضع مان درست می شود، این ها را می گوئید؟ ضرر کردیم که، نفع نکردیم که، مولانا می گوید که این قضاوت ها را بگذارید کنار، بله این هم آیه قرآن است. می گوید:

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۴۹

« قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ ... »

« بگو: من درباره خود جز آنچه خدا بخواهد مالک هیچ سود و زیانی نیستم ... »

بله، این آیه را خوانده ایم قبلاً.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹

## توز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

پس بنابراین می گوید تو از قرآن دوباره تفسیر این بیت را بخوان، برای این که خدا گفته است که تو تیر نمی اندازی من تیر می اندازم. می بینید که چقدر مولانا از این آیه استفاده می کند، چرا؟ می خواهد بگوید که فکر کننده، ما نیستیم، فکر کننده از ما، او هست، در حالی که می بیند که الان ما فکر می کنیم، یعنی سعی می کنیم که از این فکر به آن فکر می پریم، گرچه اسیر این فکر هستیم و یکی از توهم های ما، که گفت: من ذهنی عکس عشق است.

این است که ما فکر می کنیم که واقعا فکرهایمان را خودمان ایجاد می کنیم. برای این که، برای همین است که هی مرتب می گوئیم من فکر می کنم این طوری است، من فکر می کنم آن طوری است، در حالتی که فکرها برای ما اتفاق می افتند،



ما اسیر این فکرها هستیم و این فکرهای پی در پی هم هویت شدگی روی دریا را می پوشاند، یک پرده پندار درست می کند، پرده پندار که همراه درد هم هست، بالای سر پهلوانان ایران است، که گفتیم خون جگر دیو سفید یعنی دردهای ما، دواى باز شدن چشم ما است، الان می گوید تو دوباره این را بخوان. بله، دوباره همین است.

**قرآن کریم، سوره انفال(۸)، آیه ۱۷**

**« مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ »**

**« و آنگاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی، خدا بود که تیر می انداخت »**

همیشه خدا تیر انداخته است، الان هم که فکر بعد از فکر می آید، خدا تیر می اندازد. منتها این جور تیر اندازی خدا، به خاطر این است که ما هر لحظه مقاومت می کنیم، اگر آرام بشویم، اگر قضاوت نکنیم، اگر با قضاوت هایمان هم هویت نباشیم، اگر که این طوری که هستیم نباشیم، این من ذهنی وا می ایستد، فرو می ریزد، روزن باز می شود. و آن موقع دیگر مقاومت صفر شده است، قضاوت صفر شده است، چیز آفل در مرکز ما نیست، خدا می تواند آن طور که باید فکر کند، از طریق ما فکر بکند.

آن موقع است که به سادگی در این لحظه مستقر می شویم در این لحظه بی نهایت می شویم و برکات ایزدی از ما بیان می شود، عشق بیان می کند خودش را، هزار تا چیز را ما به این کائنات می فرستیم، خلاصه روزن باز می شود، و خدا می تواند از طریق ما درست فکر بکند. ما نمی گذاریم خدا درست فکر بکند، چون می خواهیم ما فکر کنیم.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۰**

## **گر پیرانیم تیر آن نی زماست      ما کمان و تیراندازش خداست**

که این را قبلا توضیح داده ام دیگر. وقتی ما فکر می کنیم، این از ما نیست، اگر فرمان لقا است، به درد نمی خورد، برای این که این قدر مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، نمی گذاریم خدا از طریق ما فکر بکند. می گوید همیشه این طور است، ولی ما نمی گذاریم او فکر کند. بیایید نگاه کنیم، می گوید که خدا هر لحظه می خواهد ما را درست کند. می خواهد به ما کمک کند، ما با مقاومت و قضاوت و نگاه کردن از پشت این عینک ها که براساس چیزهای آفل درست شده است، نمی گذاریم. خب شما در این جا یک راهی نمی بینیم برای خودتان، گفت هم آنکه فکر آن است که خوب باشد او فکر کند که راهی باز کند، راه آن است که شاهی پیش بیاید، شاه آن است که خودش شاه باشد، نه با هم هویت شدگی هایش شاه باشد، یعنی آن شاه ذهنی تو را نمی گوئیم ما. درست است؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۱

## فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُودِ معنی قد جف القلم

پس بنابراین، اینکه ما قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، نمی‌گذاریم خدا درست تیر بیندازد از ما، درست فکر کند و راه نشان بدهد و شاه پیش بیاید، این کار ما است، که غلط عمل می‌کنیم غلط فکر می‌کنیم، و معنی قد جف القلم همین است، قد جف القلم را قبلاً توضیح دادیم. آره قد جف القلم الان هم هست دوباره نشان می‌دهم سریع،

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا آتَتْ لَاقِي »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

یعنی این لحظه قلم زندگی، زندگی ما را می‌نویسد، حال ما را این لحظه زندگی تعیین می‌کند با قلمش، اگر تعداد زیادی هم هویت شدگی داشته باشی و درد داشته باشی، سزاوار نیستی، شایسته نیستی که خوب زندگی کنی، بد می‌نویسد. و این به طور خودکار انجام می‌شود.

اگر تعداد زیادی از این هم هویت شدگی‌ها را برداشته باشی، شایسته تری، خوب می‌نویسد، یعنی با کیفیت عالی می‌نویسد، حال شما بستگی به این دارد که چقدر مقاومت داری، مقاومت شما بستگی دارد که چقدر از این هم هویت شدگی‌ها را برداشته‌اید، چقدر با زندگی همکاری کردی، پس شایستگی تان بستگی به این دارد. و این قد جف القلم یعنی اینکه تو در این لحظه سزاوار آن زندگی هستی که هستی، یا قلم خدا یا خدا آن حالی را به تو می‌دهد که تو سزاوارش هستی، شایسته اش هستی، درست است؟

هم به طور مادی هم به طور معنوی، شایسته ایم که چقدر فضای گشوده شده داشته باشیم، شایسته ایم که چقدر در بیرون زندگی ما شکوفا باشد، چقدر بی درد زندگی کنیم، بستگی دارد که چقدر هم هویت شدگی داریم، و هر کسی باید بداند که فعل خودش است کار خودش است این غصه‌ها را ایجاد می‌کند، نه خدا. می‌توانستیم اجازه بدهیم با مقاومت صفر این فکر‌ها را از طریق ما فکر کند، و این‌ها راه حل به ما بدهد، ما زندگی مان را درست کنیم.

آره یکی از اشتباهاتی که می‌کنیم دوباره این جا آورده ام من در این طرحی که گفتم، به شما نشان می‌دهم به نظرم نمی‌آید که بله بتوانیم تمام کنیم، سوال کردن است، سوال کردن یکی از آفت‌های مهم این راه است، هر کسی که سوال می‌کند نمی‌خواهد به خدا زنده بشود، با من ذهنی نمی‌شود این را فهمید، ولی شما این را قبول کنید که سوال نکنید، هیچ سوالی نکنید، از هیچ کس سوال نکنید، بیشتر تامل کنید، بیشتر فضا را باز کنید.



بیشتر از خودتان بپرسید چه می‌خواهم؟ طرح زندگی را من می‌فهمم؟ می‌توانم هم هویت شدگی‌هایم را بشناسم؟ چون سوالات شما ذهنی است و جواب ذهنی هم به شما کمک نمی‌کند، بیشتر شما این عینک‌ها را اضافه می‌کنید. سوال معنی‌اش این است که من دارم با یک عینک ذهنی هم هویت شدگی‌هایم را بینم، به من کمک کنید این عینک را عوض کنم امروز مولانا گفت که: تیشه را در هر بیشه‌ای نزن، تیشه را فقط در کندن و باز کردن روزن به کار ببر. خلاصه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

## چون پرسشی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پَران‌تر بود

به جای سوال صبر کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

## ور پرسشی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود

اگر پرسشی به ذهن بری، ذهن را فعال کنی، زنده شدن به خدا به تاخیر خواهد افتاد، و چیزی که آسان است به خاطر بی‌صبری تو مشکل می‌شود. در این تابلویی که درست می‌کنید با خودتان، من تصمیم گرفته بودم که امروز نشان بدهم با اشعاری که می‌خوانم، یک جایی هم بگذارید که من سوال نخواهم کرد. بله، این را هم قبلاً خواندیم که، صبر و سوال نکردن و خاموش بودن، دوباره جذب‌کننده‌ی رحمت خداست. جذوب است.

می‌بینید هر جا مولانا این جذوب را به کار می‌برد، شما یک دقتی بکنید که کجا دارد به کار می‌برد، مثلاً رحمت ایزدی را لطف ایزدی را، کمک ایزدی را چه چیزی بیشتر از همه جذب می‌کند؟ می‌گوید: صبر و خاموشی، یعنی خاموش کردن ذهن، برای اینکه ذهن را خاموش کنید، باید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، و قضاوتی در مقابل اتفاق این لحظه نکنید. و شما می‌دانید که این اتفاق را قضا به وجود آورده، قضا تدبیر و فرمان الهی است. و شما باید فضا را باز کنید، کن فکان کار کند، بنابراین خاموش نبودن و صبر نکردن غلط است، برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۹

## صبر و خاموشی جذوب رحمت است

## وین نشان جُستن، نشانِ عِلت است

صبر و خاموش کردن ذهن، جذب‌کننده‌ی کمک و رحمت و لطف الهی است، اما اینکه بروی به ذهن، نشان لطف الهی را جستجو کنی، این نشان مرض است، مرض من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۰

## اَنْصِتُوا بِبَدْرِ تَا بَرِ جَانِ تُو آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

فرمان خاموش باشید را، یعنی ذهن خاموش باشید را شما بپذیرید، بله، تا از خدا پاداش این ساکت بودن به شما برسد.



و کی ما فرمان را اجرا می کنیم؟ وقتی اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم، باز، باز هیچ قضاوتی نمی کنیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، بدون قید و شرط، هر کسی قید و شرط بیاورد و قضاوت کند بپذیرد، این تسلیم نیست. انصتوا هم نیست، نمی شود شما ذهن را به کار بیندازید بگویید که من فرمان انصتوا را پذیرفتم، بله،

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ»

«... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۱

## گر خواهی نکس، پیش این طیب بر زمین زن زرو سر را ای لیب

می گوید ای خردمند، نمی خواهی این مرض برگردد، ببینید شما فضا را باز می کنید در اطراف اتفاق این لحظه، مرض می رود، یک لحظه، مرض من ذهنی که از این فکر بپریم به آن فکر، مقاومت کنم من فکر کنم، اخلال ایجاد کنم در مقابل که من کمان هستم او تیر می اندازد، او قرار است از من تیر بیندازد یا روزن را ببندم، نمی خواهی برگردی این مرض، مرض یعنی بستن روزن، مرض یعنی نگذاری یوسف در اطراف خانه ات بیاید، مرض یعنی دریچه را به روی یوسف باز نکنی، یوسف را ببینی رویت را برگردانی، مرض یعنی من ذهنی.

الان خدا نزدیک تر از رگ گردن است، ولی ما رو از او می گردانیم، این مرض است، می خواهی برگردد، نکس باز می کنی مرض می رود، می خواهی برگردد؟ در این صورت سر و یعنی هر چه را که می دانی و علاقه به زر یعنی هم هویت شدگی ها را ای خردمند به زمین بزنی. بله این را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۲

## چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر

### دست خوش می باش، تا گردی خمیر

این ها جزو آن طرح و تابلویی است که می بینی، شما چه جوری باید باشید؟ اگر همه ی هم هویت شدگی ها را برداشتید، هیچ هم هویت شدگی ندارید، نشانش چی هست؟ عدم مقاومت، عدم قضاوت، اگر کامل است که هیچی ما دیگر با شما کاری نداریم، کمانی هستی که هیچ مقاومتی ندارد، ولی اگر کامل نیستی در این صورت این دکان را تنها اداره نکن، بگذار خرد ایزدی هم به تو کمک کند، یعنی تسلیم باش. نیا هر لحظه بالا من می دانم، مغلوب باش، در دست زندگی باش، خودت را تسلیم کن متواضع باش، ناز نکن، ناز بکش تا تو را خمیر بکنند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳

## انصتوا را گوش کن، خاموش باش

### چون زبان حق نگشتی، گوش باش

خوب این بیت را دیگر بارها خواندیم، می دانید معنی اش را بله پس زندگی صحبت می کند، اگر الان نمی کند باید ساکت باشی تا صحبت کند، برای این کار باید خوب گوش بدهی، برای خوب گوش دادن باید ذهن را خاموش کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴

## ور بگویی، شکل استفسار گو با شهنشاها، تو مسکین وار گو

اگر می خواهی، می گوید فقط بصورت سوالی مطرح کن، با انسانهایی که به زندگی زنده شده اند، تو متواضعانه و مسکین وار صحبت کن، نه اینکه بگویی من می دانم، این رفتار را در مقابل زندگی هم باید ما داشته باشیم، بله، این را خواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۱

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

پس که می دانید این را، این هم حدیث هست،

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

مهم است این، یعنی حال شما هر جور هست شایسته آن حال هستی، این را قلم خدا می نویسد،

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

## هر کو نکند فهمی زین کک خیال انگیز

### نقشش به حرام از خود صورتگر چین باشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۵

## که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود بد راست بد

پس، قانون خدا، می گوید همیشه باید اجرا بشود، هر کسی نیکی می کند، نیکی می بیند، هر کسی بدی کند، بدی می بیند، هر کسی فضا را باز می کند، با تسلیم عمل می کند، می گذارد زندگی از طریق او فکر بکند، اخلاص نمی کند، آن زندگی اش درست می شود، هر کسی مقاومت می کند، آن زندگی اش خراب می شود،

جف القلم یعنی این دیگر.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۶

## کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

پس تو باید کار کنی، کار کردن را توضیح دادیم امروز، تسلیم شدن، تا او از طریق ما فکر کند، مقاومت نکردن، خاموش بودن، همه آن صحبت‌هایی که امروز گفتیم، صبر داشتن، شکر داشتن، عذرخواهی کردن، اینها جزو کار هست، یعنی خدا زنده است کار کن، هین که سلیمان زنده است، تا تو من ذهنی هستی، دیو هستی، تیغ او شما را خواهد برید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۷

## معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

یعنی این که قلم خدا در این لحظه می نویسد، طرح می کشد، یا حال تو را تعیین می کند به آن چیزی که سزاوار یا شایسته هستی، معنی اش این نیست که تو این لحظه انکار می کنی که از جنس آن هستی، جفا یعنی انکار، هر کسی در این لحظه بلند می شود به عنوان من، جفاست، جفا می کند، هر کسی به صورت خدا بلند می شود و تسلیم می شود، این وفا می کند، به چه چیزی؟ به همان فرمان است. که خدا از ما پرسیده از جنس منی؟ ما گفتیم بله.

هر موقع فضا را باز می کنیم، بله بزرگ می گوئیم، این وفاست، هر موقع مقاومت می کنیم جفاست، می گوید این دوتا با هم یکسان نیست، فرق دارد با اینکه ما مقاومت نکنیم، او از طریق ما فکر کند، یا مقاومت کنیم، ما خودمان فکر کنیم و نگذاریم او فکر کند، بگوئیم یکی تو یکی من، این دو تا با هم یکسان نیستند، معنی جف القلم این است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۸

## بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ وَأَنْ وِفا را هم وِفا جَفَّ الْقَلَمُ

بلکه جفا و انکار شما را هم جفا جف القلم است، انکار می کنی در این لحظه با مقاومت می گویی من از جنس تو نیستم، یک جور می نویسد و وفا می کنی، می گویی من از جنس تو هستم، تسلیم می شوی، یک جور دیگر می نویسد، بله،

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا...»

«اگر نیکی کنید به خود می کنید، و اگر بدی کنید به خود می کنید...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

## بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمُ نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم

می گوید، خدا می گوید که، معنی جف القلم، این است که، یعنی من این لحظه حال و زندگی تو را تعیین می کنم، این است که، این که تو ستم کنی باز هم جفا کنی و یا بگذاری عدل من جاری بشود، اینکه بگذاری من عمل کنم به وسیله





تو، خرد من به فکرت ریخته بشود، به عملت ریخته بشود، این عدل است، من هر کاری می‌کنم، عدل است، هر کاری تو می‌کنی ستم است، این دوتا اصلاً یکسان نیست، پس می‌بینید که اشکال در ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۵۱

## من همی گویم: بَرَوْ جَفَّ الْقَلَمُ زَان قَلَمٍ بَس سِرْنُگُونِ گَرْدَدِ عِلْمِ

پس بنابراین می‌گویند که تو جف القلم را خوب یاد بگیر، برای اینکه از این قلم ایزدی که الان می‌کشد، خیلی از علم‌های مادی سرنگون شده، مال تو هم سرنگون شده یا خواهد شد، مواظب باش که نویسنده زندگی در این لحظه قلم خداست، همین لحظه تعیین می‌کند و این بستگی به تو دارد که چکار می‌کنی، فضا را باز می‌کنی از جنس او می‌شوی؟ جفا می‌کنی از جنس هوشیاری جسمی می‌شوی؟ بله، دوباره،

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقِي »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

یعنی قلم خشک شد به آن چیزی که تو لیاقت داشتی، این حدیث است، مولانا به این حدیث خیلی اشاره می‌کند، همه این ابیاتی که خواندم، بله، اجازه بدهید این را هم بخوانم، گر چه که طول کشید، ولی خوب، شاید به آخر داریم نزدیک می‌شویم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵

## سعد دیدی، شُکْرُکُنْ، اِیْثَارُکُنْ نَحْسُ دِیدِی، صَدَقَهُ وَاسْتِغْفَارُکُنْ

می‌گویند که، اگر دیدی زندگی ات خوب می‌شود، سعد دیدی، در اینصورت شکر کن و بدان که داری فضا را باز می‌کنی و وفا می‌کنی. و اما اگر نحس دیدی، دیدی اتفاقات بدی می‌افتد، بدان که از جنس من ذهنی هستی، یعنی وقتی به او تبدیل می‌شوی، زندگی ات درست می‌شود و تو هم باید ایثار کنی، اما اگر نحس دیدی، دوباره باید صدقه بدهی و معذرت خواهی کنی، این همان معذرت خواهی است که یکی از اضلاع صبر و شکر و معذرت خواهی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۶

## ما کیمین این را! بیا ای شاه من طالعِم مُقْبِلِکُنْ وَ چَرخی بزن

می‌گویند ما کی هستیم ای شاه من؟ تو بیا طالع من را مقبل کن، من را خوش شانس کن و دور و بر ما چرخ بزن، خوب این حرف را شما می‌توانید بزنید، وقتی که واقعا تسلیم می‌شوید، امروز هم گفت که یوسف رد بشود از اطرافتان نورش خانه شما می‌افتد، آره، یک حالتش این است که بگویی که من کاره ای نیستم، ای شاه من بیا بخت من را باز کن، بخت



من بسته شده تا تو نیایی بخت من باز نمی شود، تا دم تو نیاید و تو از طریق من فکر نکنی، زندگی من درست نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۷

### روح را تابان کن از انوارِ ماه      که ز آسیبِ دُنبِ جان شد سیاه

می گوید که این روح من را که در اثر بسته شدن روزن و گرفتن این خورشید باصطلاح سیاه شده، تو بیا ماهت را بتابان به روح من، این همین باز شدن روزن است، دُنب در اینجا، گرفتن خورشید ماست، یعنی ما از بس پشت سر هم فکر کردیم و هم هویت شده ایم و درد ایجاد کرده ایم، خورشید ما گرفت و تو بیا کمک کن به من، جان من سیاه شده، من در مقبلی ام یا غیر مقبلی ام کاری نمی توانم بکنم. بله، دنباله این مطالب جالبی است که شاید یک روز برایتان بخوانم، این را هم بخوانم که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۴

### آتشِ طبعت اگر غمگین کند      سوزش از امرِ مَلِیکِ دین کند

پس بنابراین می گوید، اگر دردهای من ذهنی؛ طبع تو، تو را غمگین کند، بدان که این را خدا می کند و،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۵

### آتشِ طبعت اگر شادی دهد      اندرو شادی، مَلِیکِ دین نهد

می خواهد بگوید که دست خدا در کار هست، حتی اگر من ذهنی تو را شاد می کند یا غمگین می کند، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۵

### آتشِ طبعت اگر شادی دهد      اندرو شادی، مَلِیکِ دین نهد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

### چونکه غم بینی، تو استغفار کن      غم به امرِ خالق آمد، کار کن

همین که غم را دیدی، همین که خشم را دیدی، همین که دیدی ناراحتی، یا یک دردی به تو حمله کرد و واکنش نشان دادی، رنجیدی، هر غمی، هر دردی، دیدی، تو فقط باید معذرت خواهی کنی، که من فضا را باز نکردم و برگردی به آن مثلث عذر خواهی و شکر و صبر،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۷

### چون بخواید، عینِ غمِ شادی شود      عینِ بندِ پای، آزادی شود

او می خواهد، وقتی که شما می خواهید، وقتی فضا را باز می کنی، خدا همیشه می خواهد ما شاد بشویم، خدا بیشتر می خواهد این عینک ها را بر دارد یا ما؟ او می خواهد این عینک ها را حتی به زور هم شده بردارد، برای همین اینقدر درد داده به ما، اگر ما باید همکاری کنیم، با او همکاری کنیم، دیگر با زبان ساده، همکاری کنیم، فضا را باز کنیم، همان که به



ما غم داده، او را شناسایی می کنیم، می اندازیم، عین شادی می شود. آن چیزی که الان پای ما را بسته، شناسایی می کنیم، باز می کنیم، سبب آزادی می شود.

پس معلوم می شود که هر موقع غم دیدیم باید از خدا عذرخواهی کنیم، هر موقع خشمگین شدیم، بجای اینکه این را ملامت کنیم و آن را پیدا کنیم، خشم مان را به او بدهیم، باید از خدا عذرخواهی کنیم، این را هم بخوانم، این چند بیت را همه باید حفظ کنند، هر روز هم برای خودشان بخوانند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۸

## هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

هر چیزی که ذهن شما نشان می دهد به شما، و از آن شاد داری می شوی، به دلیل اینکه با آن هم هویت شدی و گذاشتی در مرکزت و شده هم هویت شدگی تو، بدان که این چیز آفل است و از بین خواهد رفت. و همان موقع که می گویی این مال من و می گذاری مرکزت، به خودت این تلقین بکن و یادآوری را بکن خیلی روشن، که من از این جدا خواهم شد یک روزی، این کار من درست است؟ می خواهد آدم باشد، می خواهد پول باشد، می خواهد باور باشد، می خواهد مقام باشد، می خواهد خانه باشد، می خواهد ماشین باشد، یا هرچه، هر چه که با آن هم هویت داری می شوی، بیاندیش که یک روزی از آن جدا خواهی شد، حتما، برای اینکه آن چیز آفل است، می خواهد بدنت باشد، مویت باشد،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۹

## زانچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

### آخر از وی جست و همچون باد شد

آن چیزی که الان تو را شاد می کند و تو می خواهی بگیری بگذار مرکزت، خیلی ها این کار را کردند، آخر سر مثل باد از آنها جسته و رفته، پس یاد بگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۴۰

## از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

از تو هم خواهد جهید، از دست تو هم خواهد رفت، پس تو دلت را به آن مده، یعنی نگذار مرکزت، هم هویت نشو، قبل از اینکه آن بجهد، تو از وی بجه، یعنی شما باید الان شناسایی کنی که به چه چیزهایی دل بستید، و اینها مرکز شماست، اینها خواهد جهید و حالا، یکدفعه می بینید که اینها را خدا نشانه گرفت، شما با یکی زندگی می کنید، امروز می گوید که من دیگر نمی خواهم با تو زندگی کنم، ای بابا، من خیلی دل بسته تو هستم، با تو هم هویتم، نخیر من می خواهم بروم،



قبل از اینکه او این حرف را بزند، تو باید از او جهیده باشی. معنی آن این نیست که ما نباید با کسی زندگی کنیم، با عشق باید زندگی کنیم، نه با هم هویت شدگی.

شما دیگر تا بحال باید بین عشق و هم هویت شدگی فرق بگذاری، ما نمی توانیم به اجسام عشق بورزیم، ما می توانیم آنها را داشته باشیم، به موقعش از آنها استفاده کنیم، انسانها را هم نمی توانیم تصرف کنیم و با آنها هم هویت باشیم و بگذاریم مرکزمان، بنابراین به زندگی زنده می شویم، زندگی را در آنها می بینیم، زندگی ما عاشق زندگی آنها می شود، نه اینکه من ذهنی باشیم، من ذهنی ما عاشق من ذهنی آنها بشود.

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
**اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)**  
**ماهواره Hotbird**  
 Frequency: 11034  
 Symbol Rate: 27500  
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
**(در آمریکای شمالی)**  
**ماهواره Galaxy 19**  
**Frequency: 12084**  
 Symbol Rate: 22000  
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
**خاورمیانه (از جمله ایران)**  
**ماهواره : Yahsat**  
 Frequency: 11766  
 Symbol Rate: 27500  
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>